

شاهکار های ادبیات فارسی

برگزیده

سیاست نامه

سیر الملوك

منتدی اقرأ الثقافی

www.iqra.ahlamontada.com



با بهنام دکتر جعفر شاعر

پۆدایەزانەکانی چۆرمەها کتێب: سەردانی: (مَنْقَدِي إِقْرَأَ النَّقَافِي)

لتسبيل أنواع الكتب راجع: (مَنْقَدِي إِقْرَأَ النَّقَافِي)

پەراي دانلود کتایبەکانی مەختەلف مەراجە: (مَنْقَدِي إِقْرَأَ النَّقَافِي)

www.lqra.ahlamontada.com



www.lqra.ahlamontada.com

للكتب (کوردی ، عربی ، فارسی)

کتابفروشی امیر کبیر
سنبلدج ۲۲۵۶۷۷
خ شمس ۲۲۲۶۷۸۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برگزیده

سیاست‌نامه

(سیرالملوک)

باهتمام دکتر جعفر شعار



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران: ۱۳۷۷



برگزیده سیاست‌نامه

خواجه نظام الملک

به اهتمام دکتر جعفر شعار

چاپ ششم: ۱۳۷۲

چاپ هفتم: ۱۳۷۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0481-2

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۴۸۱-۲

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۲۸۹

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش از هزار سال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و کام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانیهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گستره زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پر رمز و راز علم و دانش، ره‌آوردهای بسیار با ارزش و ماندگار، به جامعه انسانی پیشکش کرده‌اند و از همین رهگذر بوده است که قرن‌ها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم و دانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به خود مشغول داشته است.

ادبیات پر بار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزار ساله مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و از اینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشمال بر انواع ادبی، به رود پر آب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را — با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد — فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ — ادبیات اسلامی — جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تا کنون اصلاً به چاپ نرسیده و یا خوب و منقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همه دستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به چند دلیل: یا به جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به دلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین لحاظ، احساس ضرورت ایجاد مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی»

مقبولیت و معنی پیدا می‌کند و به مصداق

هم به قدر تشنگی باید چشید

آب دریا را اگر نتوان کشید

این نیاز به روشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به بسیاری از موارث والا و انسانی فرهنگ نیاکان خود باسانی نمی‌تواند دست یابد، دست کم، نمونه‌ای — هرچند بسیار مختصر — از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعه «شاهکارها» از هر نویسنده و گوینده فارسی زبان که مطالعه اثرش مفید و سودمند به نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دوره هزار ساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح می‌گردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به اختصار — اما دقیق و سودمند — ارزش اثر از دیدگاه‌های مختلف، شیوه نگارش کتاب و گونه زبان و بیان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به میان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود. با این وصف ناشر بر آن بود که چاپ جدید با تجدیدنظر و رفع ضعف‌ها و کاستی‌های احتمالی، بصورت منقح‌تر و کامل‌تری در دسترس علاقمندان به ادب فارسی قرار گیرد؛ ولی از آنجا که این آثار از مدتها پیش در بازار نایاب بوده و درخواست و نیاز خوانندگان هر روز مکرر و مضاعف می‌شد، ناشر ناگزیر به تجدید چاپ آنها به صورت کنونی اقدام نمود، امیدوار است چاپ‌های بعدی با تجدیدنظر و اصلاحات لازم در اختیار ادب دوستان قرار گیرد.

امید است که مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» برای همه اقشار باسواد و کتابدوست جامعه و همه علاقمندان به آشنایی با فرهنگ گرانبار و آثار ارجدار ادبی این مرزوبوم مفید و سودمند افتد؛ ان شاء الله

«ناشر»

به نام خدای توانا

خواجه نظام الملك و سیاست نامه

ابوعلی حسن ملقب به نظام الملك مؤلف سیاست نامه (ياسير الملوك) پسر خواجه ابوالحسن علی بن اسحاق است. وی در یکی از قرای طوس به سال ۴۰۸ هـ ق. به دنیا آمد. اجداد او اصلاً از خاك بیهق سبزوار بوده اند. در ایام تسلط ترکمانان بر خراسان که از سال ۴۲۸ هـ ق. آغاز شد، حکومت بلخ با ابوعلی ابن شادان بود و خواجه در زیر دست او به دبیری روزگار می گذرانید. چون جغری پدر البارسلان به ترمذ و بلخ غلبه یافت، ابوعلی بن شادان را به وزیری خود برگزید و بدین سان خواجه نیز در خدمت سلجوقیان درآمد، و ابوعلی وی را به دبیری و صاحب دبیری امور البارسلان پسر جغری واداشت، و پس از آنکه البارسلان به پادشاهی رسید، خواجه نظام الملك را به جای ابونصر کندی به وزارت برداشت و خواجه از ۴۵۶ هـ ق. تا دهم رمضان ۴۸۵ هـ ق. که کشته شد در وزارت البارسلان و ملکشاه با نهایت استقلال و قدرت برجا بود، چنانکه قسمت عمده شهرت و پیشرفتی که در کارها نصیب این دو پادشاه شده، به برکت خردمندی و کاردانی خواجه بوده است.

مرحوم عباس اقبال می نویسد: «به قول مشهور، ملکشاه در اواخر سلطنت خویش از چند تن از وزیران خواست که در باب بهترین شیوه کشورداری و تدبیر امور دینی و دنیوی کتابی تألیف کنند تا آن را دستور خود سازد. همه نوشتند و شاه از آن میان نوشته خواجه نظام الملك را پسندید و او را به اتمام آن مأمور ساخت. در سفر آخری که خواجه باملكشاه عازم بغداد بود یعنی در ۴۸۵ هـ ق. وی اجزای سیاست نامه را به نویسنده کتابهای خاص سلطنتی، محمد مغربی، سپرد تا آنها را پاکنویس کند و اگر خواجه را حادثه ای پیش آید، نسخه مرتب شده را به حضور سلطان تقدیم دارد.» بنا به تحقیق مرحوم اقبال تنظیم نسخه نهایی سیاست نامه پس از قتل خواجه و میان سالهای ۴۹۲ و ۵۰۵

ه. ق. به پایان رسیده است.

تمام کتاب پنجاه فصل است. شیوه تألیف چنان است که مؤلف سخن را با طرح دستورهای اخلاقی و سیاسی آغاز می‌کند، آنگاه حکایاتی گوناگون کوتاه و بلند، مناسب مطلب، همراه با آیات قرآن و احادیث و روایات می‌آورد. نثر کتاب روان و ساده و دلکش، و خالی از تکلف و پیچیدگی است. واژه‌ها و ترکیبات لطیف و زیبا در آن فراوان است و گاه به ندرت عباراتی سست و نازیبا دارد.

سیاست‌نامه - چنانکه اشاره شد - کتابی است در باب شیوهٔ کشورداری و تدبیر امور دینی و دنیوی، و مشحون است از سخنان اخلاقی و حکمت‌آمیز، و به قول مؤلف «هم‌پند است و هم حکمت و هم مثل و هم تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر و قصص انبیا و سیر و حکایات پادشاهان عادل. از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمر است و با اینهمه درازی مختصر است و شایستهٔ پادشاه دادگر است.» مطالعهٔ این کتاب علاوه بر آنکه خواننده را به داستانهای عبرت‌آمیز و سرگذشت پادشاهان و امیران و بزرگان رهنمون است، از نظر مطالعهٔ تاریخ سیاسی و اجتماعی (سیاست‌مدن) نیز اهمیتی خاص دارد. در این کتاب به ارزش عملی قضایا و مسائل بیشتر توجه شده است تا به جنبهٔ نظری آنها. دکتر حسن انوری در معرفی کتاب حاضر می‌نویسد: «غایت به جنبهٔ عملی قضیه در سیاست‌نامه بیشتر است. نظام‌الملک به مسألهٔ بهترین حکومتها و عدالت مجرد توجه ندارد و به اصطلاح امروز نظریهٔ حقوقی و دکتترین ارائه نمی‌دهد، بلکه به اموری می‌پردازد که احتمالاً می‌تواند بنیان حکومت را استواری بخشد. نظام‌الملک مانند همهٔ سیاستمداران عهد کهن معتقد به حاکمیت متمرکز و شرکت دادن فتودالها در حکومت است. سیاست‌نامه شاید از منابعی باشد که محققان بتوانند با تفحص و دقت در جزئیات آن و مقایسه با کتب دیگر به روشنگری این مسأله همت گمارند.»

این نکته نیز گفتنی است که چون مؤلف سیاست‌نامه سنی شافعی بود و بدین مذهب سخت دلبستگی داشت، در بیان مطالب نتوانسته است از شایستهٔ تعصب و غرض ورزی دور باشد. وی با استناد به اخبار و احادیثی که غالباً از ساخته‌های اهل سنت است به روافض تاخته است. مخصوصاً تعصب او در فصول هشتم و نهم

که در آنها به شرح احوال اسماعیلیان و قمرمطیان و مزدکیان و گبران و خرمدینان (بابکیه) پرداخته است به خوبی آشکار است و می‌توان گفت که در این مورد از شیوه معقول تاریخ نویسی عدول کرده است.

این‌گزیده بر پایه نسخه خطی متعلق به مرحوم حاج محمدنخجوانی (که اینک در جزو کتابهای اهدایی آن مرحوم به کتابخانه ملی تبریز محفوظ است) آماده شده، و در تدوین آن از سیاست‌نامه چاپ سازمان کتابهای جیبی (مجموعه سخن‌پارسی - شماره ۲) به کوشش نویسنده این سطور، با کسب اجازه استفاده شده است. امید آنکه این و جیزه برای دانشجویان و علاقه‌مندان متنهای کهن فارسی سودمند افتد.

جعفر شعار

مردادماه - ۱۳۵۲

فصل چهارم

اندر احوال عمال و بررسیدن پیوسته از حال ایشان و وزراء

عمال را که عملی^۱ دهند، ایشان را وصیت باید کرد تا با خلق خدای، تعالی، نیکو روند و از ایشان جز مال حق نستانند. و آن نیز بهمدارا و مجاملت^۲ طلب کنند، و تا ایشان را دست به ارتقاعی^۳ نرسد، آن مال نخواهند، که چون پیش از وقت خواهند، رعایا را رنج رسد و درمگانه^۴ ارتقاعی که خواهد رسید، از ضرورت به نیم درم بفروشند و از آن مستأصل^۵ و آواره شوند، و اگر کسی از رعیت درماند و به گاو و تخم حاجتمند گردد، او را وام دهند و سبکبار دارند، تا برجای بماند و از خانه خویش به غربت نیفتد.

چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک، هفت سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده گشته بود. فرمود عمال را، تا غله‌هایی که داشتند می‌فروختند و بعضی بوجه صدقه می‌دادند، و از بیت‌المال خزانه درویشان را یاری می‌کردند، چنانکه در همه مملکت او، در آن هفت سال، یک تن از گرسنگی نمرده بود، بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرد...

و از احوال وزیران و معتمدان همچنین، در سر می‌باید پرسید، تا شغلها بوجه خویش می‌دانند یا نه، که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد، که چون وزیر نیک‌روش باشد، مملکت آبادان بود و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برک باشند و پادشاه فارغ دل، و چون بد روش باشد، در مملکت آن خلل تولد کند که در نتوان یافت، و همیشه پادشاه سرگردان و رنجور دل بود و ولایت مضطرب.

-
- ۱- عمل یعنی کار دولتی، خدمت سلطان کردن. ۲- خوش رفتاری، به نیکویی معامله کردن. ۳- ارتفاع یعنی جمع‌آوری محصول، برداشت محصول.
 - ۴- آنچه به ارزش یک درم باشد. ترکیبی است از «درم» و «گانه» پسوند نسبت.
 - ۵- بی چیز و پریشان حال، از بیخ برکنده.

بهرام‌گور و وزیر خاین

چنین گویند بهرام‌گور را وزیر بود، او را راست روشن^۱ خواندندی. بهرام‌گور همه مملکت به دست وی نهاده بود و بر او اعتماد کرده، و سخن کس بروی نشنودی، و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی، و یکی را که خلیفه^۲ بهرام‌گور بود، این راست روشن او را گفت که «رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما، و دلیر^۳ شده‌اند، و اگر مالش نیابند ترسم تباهی پدید آید. و پادشاه به شراب و شکار مشغول گشته است و از کار رعیت و مردمان غافل است. تو ایشان را بمال^۴، پیش از آنکه تباهی پدید آید، و اکنون بدان که مالش بر دو روی^۵ بود: بدان را کم کردن و نیکان را مال ستدن. هر که را گویم بگیر، تو همی گیر.» پس هر که را خلیفه بگرفتی و بازداشتی، راست روشن خویشتن را^۶ رشوتی بستدی و خلیفه را فرمودی که «این را دست بازدار.» تا هر که را در مملکت مالی بود و اسپه و غلامی و کنیز کی نیکو بود و یا ملکی و ضیعتی نیکو داشت، همه بستد؛ و رعیت درویش گشتند، و معروفان همه آواره شدند. و در خزانه چیزی گرد نمی‌آمد.

و چون بر این حدیث روزگاری برآمد، بهرام‌گور را دشمنی پدید آمد. خواست که لشکر خویش را بخشی دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستد، در خزانه شد. پس چیزی ندید، و از معروفان و رئیسان شهر و رستاق پرسید^۷، گفتند: «چندین سال است که فلان و فلان، خان و مان بگذاشته‌اند و به فلان ولایت شده‌اند.» گفت: «چرا؟» گفتند: «ندانیم»، هیچکس از بیم وزیر با

- ۱- یعنی راست روش، املائی قدیم راست روش است. مرحوم دکتر معین می‌نویسد: «به نظر می‌رسد که اصل کلمه در پهلوی راست روش (دارای روش راست) باشد ولی نظامی در هفت پیکر آن را راست روشن خوانده، «نام خود کرده زان جریده که خواست - راست روشن، ولی نه روشن و راست» (فرهنگ فارسی، اعلام) در کتاب حاضر هم آمده، «گفت این نه راست روشن است که دروغ و تاریک است.» (ص ۱۱). ۲- یعنی جری و جسور. ۳- مجازات کن، گوشمال‌دهنده، فعل امر است از مالیدن. ۴- بر دو روی یعنی بر دو وجه. ۵- یعنی برای خویشتن، رای اختصاص است. ۶- سراغ گرفت.

بهرام گور نمی‌یادست گفت.

بهرام گور آن روز و آن شب در آن اندیشه همی بود. هیچ معلوم نکشت که این خلل از کجاست. دیگر روز، از دل مشغولی، تنها بر نشست و روی به بیابان نهاد. اندیشان اندیشان همی رفت. تا روز بلند شد مقدارش هفت فرسنگ رفته بود که خبر نداشت. گرمای آفتاب زور بر آورد و تشنگی بر او غلبه کرد و به شربتی آب حاجتمند گشت. در آن صحرا نگاه کرد. دودی دید که همی بر آمد. گفت: «به همه حال آنجا مردم باشد.» روی بدان دود نهاد. چون نزدیک رسید، رمه‌ای گوسفند دید خوابانیده و خیمه‌ای زده و سگی را بردار کرده. شگفت ماند. رفت تا نزدیک خیمه. مردی از خیمه بیرون آمد و بر او سلام کرد و مراودا فرود آورد و ماحضری چیزی که داشت پیش آورد و شناخت که او بهرام است. بهرام گفت: «نخست مرا از حال این سگ آگاه کن پیش از آنکه نان خورم، تا این حال را بدانم.»

جوانمرد گفت: «این سگ امینی بود از آن من^۱، با رمه گوسفند، و از هنر او بدانسته بودم که با ده مرد بر آویختی^۲ و هیچ گرگی از بیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشت، و بسیار وقت، من به شهر رفتی به شغلی، دیگر روز باز آمدمی. او گوسفندان را به چرا بردی و به سلامت باز آوردی. برای روزگاری بر آمد. روزی گوسفندان را بشمردم. چندین گوسفند کم آمد، و همچنین هر چند روز نگاه کردمی، چندین گوسفند کم بودی. و اینجا کس هرگز دزد به یاد ندارد، و هیچگونه نمی‌توانستم دانستن که این گوسفندان من از چه سبب هر روز کمتر می‌شود. حال رمه من از اندکی به جایی رسید که چون عامل صدقات بیامد و از من بر عادت گذشته صدقات خواست تمامی رمه را^۳، آن بقیتی که مانده بود از رمه من در سر کار صدقات شد^۴، و اکنون من چوپانی آن عامل می‌کنم. «مگر^۵ این سگ با گرگی ماده دوستی گرفته وجفت گشته، و من غافل

۱- یعنی متعلق به من، «آن» ضمیر ملکی است. ۲- مبارزه کردن، گلاویز

شدن. ۳- یعنی صدقات (زکات و مالیات) تمامی رمه خواست. «را» برای

فک^۵ اضافه است. ۴- یعنی به عنوان مالیات از دست رفت.

۵- اتفاقاً، نکو که.

وی خبر از او. و قضا را روزی به‌دشت رفته بودم به‌طلب هیزم. چون بازگشتم، از پس بالایی برآمدم و رمه را دیدم که می‌چریدند و گرگی را دیدم که روی سوی رمه آورده، می‌پوید. من در پس‌خاربنان بنشستم و از پنهان نگاه می‌کردم. چون سگ گرگ را دید، پیش او باز آمد و دم جنبائیدن گرفت، و گرگ خاموش بایستاد. سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و به‌گوشه‌ای رفت و بخت، و گرگ در میان رمه تاخت، یکی را از گوسفندان بگرفت و بدرید و بخورد؛ و سگ هیچ آواز نداد، و من چون معاملات سگ با گرگ دیدم، آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار من از بیراهی کار سگ بوده است. پس این سگ را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی پدیدار آمد، بردار کردم.»

بهرام‌گور را این حدیث عجب آمد. چون از آنجا بازگشت، همه راه در این حال تفکر می‌کرد؛ تا براندیشه او بگذشت که «رعیت ما رمة ما اند و وزیر ما امین ما، و احوال مملکت و رعیت سخت آشفته و باخلل می‌بینم، و از هر که می‌پرسم بامن به‌راستی نمی‌گویند و پوشیده می‌دارند. تدبیر من آن است که از حال رعیت و راست روشن بر رسم.»

چون به جای خویش باز آمد، نخست روزنامه‌های بازداشتگان را بخواست. سرتاسر روزنامه‌ها همه شاعت راست روشن بود. بدانست که او با مردمان نه نیک رفته است و بیدادی کرده است. گفت: این نه راست روشن است که ^۱دروغ و تاریک است. ^۲پس مثل زد که «راست گفته‌اند دانایان که هر که به نام فریفته شود به‌نان درماند، و هر که به‌نان خیانت کند به‌جامه اندرماند.»

و من این وزیر را قوی‌دست کرده‌ام؛ تا مردمان او را بر این جاه و حشمت می‌بینند؛ از ترس او سخن خویش با من نمی‌یارند گفت ^۳. چاره من آن است که فردا، چون وزیر به‌درگاه آید، حشمت او پیش بزرگان بیرم و او را باز دارم ^۴، و بفرمایم تا بندی‌گران بر پای وی نهند، و آنگاه زندانیان را پیش خود خوانم و از احوال ایشان بر رسم، و نیز بفرمایم تا منادی کنند که «ما راست روشن را از وزارت معزول کردیم و بازداشتیم و نیز ^۵ او را شغل نخواهیم فرمود.

۱- یعنی بلکه. ۲- رجوع کنید به حاشیه ۱، ص ۹. ۳- نمی‌توانند بگویند.

به گفتن جرأت نمی‌کنند. ۴- بازداشت کنم. ۵- یعنی دیگر.

هر که را از اورنجی رسیده است ودعوی دارد، بیاید و حال خویش ما را معلوم کند، تا انصاف شما از او بدهیم.» لابد چون مردمان این بشنوند و چنانکه باشد معلوم ما گردانند، اگر بامردمان نیکو رفته باشد و مال ناحق نسته باشد و از او شکر گویند، او را بنوازم و باز به سرشغل برم، و اگر به خلاف این رفته باشد او را سیاست فرمایم.

پس دیگر روز ملك بهرام گور بارداد. بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و به جای خویش نشست. بهرام گور روی سوی او کرد، گفت: «این چه اضطراب است که در مملکت ما افکنده ای؟ و لشکر ما را بی برگ می داری و رعیت ما را زیر و زبر کرده ای؟ تو را فرمودیم که اریزاق مردمان به وقت خویش می رسان، و از عمارت ولایت فارغ مباش، و از رعیت جز خراج حق مستان، و خزانه را به ذخیره آبادان دار. اکنون نه درخزانه چیزی می بینم و نه لشکر برگی دارد و نه رعیت بر جای مانده است. تو پنداری بدانکه من به شراب و شکار خود را مشغول کرده ام و از کار مملکت و احوال رعیت غافلم!» فرمود تا او را، بی حشمتی، از جای برداشتند و درخانه ای بردند و بندی گران بر پای او نهادند، و بر در سرای منادی کردند که «ملك راست روشن را از وزارت معزول کرد و براو خشم گرفت و نیز او را شغل نخواهد فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد، بی هیچ بیمی و ترسی، به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند، تا ملك داد شما بدهد.» و سپس، هم در وقت، فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش آوردند، و يك يك را می پرسید که «ترا به چه جرم باز داشتند؟»

یکی گفت: «من برادری داشتم توانگر، و مال و نعمت بسیار داشت. راست روشن او را بگرفت و همه مال از وی بستند و در زیر شکنجه بکشت.» گفتند که «این مرد را چرا کشتی؟» گفت: «بامخالفان ملك مکاتبت دارد.» و مرا به زندان کرد تا تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند.»

دیگری گفت: «من باغی داشتم سخت نیکو، و از پدر مرا میراث مانده، و راست روشن در پهلوی آن ضیعتی ساخت. روزی در باغ من آمد. او را به دل خوش آمد. خریداری کرد و من نفروختم. مرا بگرفت و در زندان کرد، که

تودختر فلان کس را دوست می‌داری و خیانت بر تو واجب^۱ شده است. این باغ را دست بازدار و قباله‌ای به اقرار خویش بکن که «من از این باغ بیزارم و هیچ دعوی ندارم و حق و ملک راست روشن است.» من از این اقرار نمی‌کنم و امروز پنج سال است تا در زندان مانده‌ام.

دیگری گفت: «من مردی بازرگانم»، و کار من آن است که به‌تروخشک می‌گردم و اندک مایه سرمایه دارم و طرایفی^۲ که به‌شهری یابم بخرم و به‌دیگر شهر برم و بفروشم و به اندکی سود قناعت کنم. مگر عقدی مروارید داشتم. چون بدین شهر آمدم، به بها برداشتم. خبر به وزیر ملک شد. کس فرستاد مرا بخواند و آن طویله^۳ مروارید از من بخرید، بی آنکه بها بداد به خزانه خویش فرستاد. چند روز به سلام او می‌رفتم. طاقتم برسید^۴ و برسر راه بودم. روزی پیش وی شدم، گفتم: «اگر آن عقد شایسته است، بفرمای تا بهاش بدهند، و اگر شایسته نیست، باز رسانند، که من رفتنی‌ام.» خود جواب من باز نداد. چون من به وثاق بازآمدم، سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند، گفتند: «خیز که ترا وزیر می‌خواند.» شاد گشتم، گفتم: «بهای مروارید خواهد داد.» برخاستم و با آن عوانان^۵ رفتم. مرا بردند تا زندان دزدان. زندانبان را گفتند: «فرمان چنان است که این مرد را در زندان کنی و بندی گران برپایش نهی.» و اکنون سالی و نیم است که من در زندان مانده‌ام.

دیگری گفت: «من رئیس فلان ناحیتم و همیشه درخانه من برمیهمانان و غربا و اهل علم گشاده بودی، و مراعات مردمان و درماندگان کردم، و صدقه و خیرات من به مستحقان، پیوسته بودی؛ و از پدران چنین یافته بودم، و هرچه مرا از ملک و ضیاع موروث درآمدی، همه، در اخراجات^۶ و مودت مهمانان صرف کردم. وزیر مرا بگرفت که تو گنجی یافته‌ای، و مرا به شکنجه و مطالبات

۱- واجب؛ ثابت. ۲- طرایف؛ چیزهای پسندیده و لطیف و کمیاب.

۳- رشته. ۴- تمام شد، به آخر رسید. ۵- عوان؛ مأمور اجرای دیوان،

یاسبان. محتمل است که مخفف اعوان (یاران) عربی باشد.

۶- هزینه‌ها، مخارج.

گرفت و به زندان بازداشت؛ و من هرملکی و ضیاعی که داشتم، درمگانه^۱، از ضرورت به نیم درم می فروختم و بدو می دادم؛ و امروز چهارسال است که در زندان و بند گرفتارم و بريك درم قادری ندارم.

دیگری گفت: «من پسر فلان زعیم^۲ وزیر ملك پدرم را مصادره کرد و در زیر چوب و مطالبت بکشت، و مرا در زندان کرد؛ و هفت سال است که رنج زندان می کشم.»

دیگری گفت: «من مردی لشکریام و چندین سال پدر ملك را خدمت کرده‌ام و با او سفرها کرده. و چندین سال است تا^۳ ملك را خدمت می کنم. اندکی نانپاره^۴ دارم در دیوان. پاد، چیزی نرسید. امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم: «عیالکان دارم، و پار مواجب من نرسید. امسال اطلاق کن تا بعضی به وامخواه دهم و بعضی در وجه نفقات^۵ صرف کنم.» گفت: «ملك را هیچ پیکاری در پیش نیست که به لشکر حاجت باشد. تو و مانند تو اگر در خدمت باشید و اگر نباشید می‌شاید. اگر نانت می‌باید کار گل کن.» گفتم: «مرا که

چندین حق خدمت باشد، کار گل نباید کرد. اما ترا کدخدایی کردن پادشاه بیاید آموخت، که من در شمشیر زدن استوارترم از آن که تو در قلم زدن، که من در گاه شمشیر زدن جان فدای پادشاه می‌کنم و از فرمان او نمی‌گذرم و تو به گاه دیوان نان ازما دریغ می‌داری و فرمان پادشاه را پیش نمی‌بری و این قدر نمی‌دانی که پادشاه را چاکری تویی چاکری من^۶؛ تو را آن شغل فرموده است و مرا این. فرق میان من و تو آن است که من فرمانبردارم و تو بی‌فرمان^۷. اگر پادشاه را چون من کم نیاید چون تو نیز هم نیاید. اگر فرمانی داری که پادشاه نام من از دیوان پاك کرده است بنمای، و الا آنچه پادشاه به ما ارزانی داشته است به ما می‌رسان.» گفت: «برو که چون شما را و پادشاه را من می‌دارم^۸، که اگر من نیستی^۹ دیرستی تا مغزهای شما کمر کسان خوردندی.» پس

۱- آنچه يك درم پیرزد. از «درم» + «گانه» نسبت. ۲- زعیم؛ پیشوا و

مهرتر. جمع آن زعماء است. ۳- تا = که. ۴- زمینی که پادشاه

یا امیری به چاکر خود می‌دهد برای معیشت و گذران، مستمری.

۵- مخارج، هزینه‌ها. ۶- یعنی هر دو چاکر پادشاهیم. ۷- نافرمان.

۸- یعنی نگاه می‌دارم. ۹- یعنی اگر من نمی‌بودم...

در روز^۱، مرا به حبس فرستاد؛ و اکنون چهارماه است تا در زندان مانده‌ام.^۲ زیادت از هفتصد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد، خونی و دزد و مجرم برآمد. دیگر، همه آن بودند که وزیر ایشان را به طمع محال و ظلم و به ناواجب به زندان کرده بود. و چون خبرمندی فرمودن پادشاه، مردمان شهر و ناحیت بشنودند، دیگر روز چندان متظلم به درگاه آمدند که آن را حد و منتهای نبود.

پس، چون بهرام گور حال خلق و بی‌رسمیها و بی‌دادیها و ستم وزیر بر آن جمله دید، باخوشتن گفت: «فساد این مرد بیش از آن می‌بینم در مملکت، که بتوان گفت. این دلیری که او با خدای و خلق خدای، عزوجل، و بر من کرده است، بیش از آن است که اندر او رسد اندیشه من. در کار این، ژرف‌تر از این نگاه باید کرد.» بفرمود تا به‌سرای راست روشن روند و خریطه‌های^۳ کاغذ او همه بیارند و خانه‌های او را مهر برنهند.

معتمدان برفتند و همچنین کردند. چون خریطه‌های کاغذ او همه بیاوردند، فرو می‌نگریستند. در آن میان، خریطه‌ها یافتند پراز ملطفه‌ها^۴ که آن پادشاه به راست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده^۵، و به خط راست روشن ملطفه‌ای یافتند که بدو نوشته بود که «این چه آهستگی است که ملک می‌کند؟ که دانیان گفته‌اند که غفلت دولت را ببرد. و من در هواخواهی و بندگی هر چه ممکن گردد به جای آورده‌ام. چندین کس را چون فلان و فلان و فلان را، که سران لشکرند سر بر گردانیده‌ام^۶ و در بیعت آورده‌ام، و بیشتر لشکر را بی‌ساز و برگ کرده‌ام، و بعضی را به محالی نامزد کرده‌ام و به بیگاری فرستاده، و رعیت را بی‌توش وضعیف حال و آواره کرده‌ام و هر چه در همه روزگار به دست آورده‌ام به‌سوی تو^۷ و خزینۀ تو ساخته‌ام، که امروز هیچ ملکی را چنان خزینۀ نیست، و تاج و کمر و جامۀ مرصع ساختم که مثل آن کس ندیده است، و من از این مرد به جان ناایمنم؛ و میدان خالی است و

۱- یعنی در همان روز، در حال. ۲- خریطه کیسه چرمی یا پوستی. صندوقی

که از پوست و جز آن می‌سازند. ۳- ملطفه نامه کوچک و مختصر.

۴- یعنی آن پادشاه که خروج کرده و قصد بهرام گور کرده بود به راست روشن

فرستاده بود. ۵- یعنی منحرف کرده‌ام. ۶- یعنی برای تو.

خشم غافل؛ هر چه زودتر شتابد، پیش از آنکه مرد از خواب غفلت بیدار شود.» چون بهرام گور این نبشته‌ها بدید، گفت: «نه! این خصم را او بر من آورده است، و به غرور او می‌آید؛ مرا در بدگوهری و مخالفی او هیچ شک نماند.» بفرمود تا هر چه او را از خواسته بود به خزانه آوردند، و بندگان و چهارپایان او به دست آوردند، و هر چه از مردمان به رشوت و به ظلم و به ناحق سته بود، بفرمود تا ملکها و ضیاعهای او فروختند و به مردمان و مدعیان باز دادند، و سرای و خان و مان او را با زمین راست کردند.^۱

و آنگاه، بفرمود تا برادر سرای او داری بلند بزدند و سی دار دیگر در پیش آن دار بزدند. اول او را بردار کردند همچنانکه آن کرد مر آن سگ را بردار کرده بود، پس موافقان او را و کسانی را که در بیعت او بودند همه را بردار کردند؛ و هفت روز فرمود تا منادی می‌کردند که این جزای کسی است که با ملک بد اندیشد و با مخالفان او موافقت کند و خیانت را بر راستی برگزیند و برخلق ستم کند و برخدای و خدایگان دلیری کند.»

چون این سیاست بکرد، همهٔ مفسدان از ملک بهرام گور بترسیدند؛ و هر که را راست‌روشن شغل فرموده بود همه را معزول کردند و هرگز نیز^۲ عمل فرمودند؛ و هر که را از شغل باز کرده بود^۳ و معزول کرده، عمل فرمود^۴؛ و همهٔ دبیران و متصرفان را بدل کرد.

چون این خبر بدان پادشاه رسید که قصد بهرام گور کرده بود، هم آنجا که رسیده بود بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و فراوان مال و طرایف به خدمت فرستاد و عذرهای خواست و بندگیها نمود و گفت: «هرگز در اندیشهٔ من عصیان ملک نگذشته است. مرا وزیر ملک بر این راه داشت، از بس که می‌نوشت و کس می‌فرستاد. و ظن بنده گواهی می‌داد که او گناهکار است و پنهانی می‌جوید.»

ملک بهرام عذر او پذیرفت و از سر آن درگذشت، و مردی نیکو اعتقاد و خدای ترس را وزیری داد؛ و کارهای لشکر و رعایا همه نظام گرفت؛ و شغلها

۱- یعنی با خاک هموار کردند. ۲- یعنی دیگر. ۳- باز کردن در

اینجا به معنی معزول کردن است. ۴- یعنی به شغل دولتی برگماشت.

روان شد؛ وجهان روی به آبادانی نهاد؛ و خلق از جور و بیداد برست. و ملک بهرام آن مرد را که سگ بردار کرده بود، به وقت آنکه از خیمه بیرون آمد و بازخواست گشت^۱، تیری از ترکش برکشید و پیش آن مرد انداخت و گفت: «نان و نمک تو خوردم؛ و رنجها و زیانها که تو را رسیده است معلوم گشت. حقی تو را بر من واجب شد^۲. بدان که من حاجبی ام از حاجبان ملک بهرام گور؛ و همه بزرگان و حاجبان درگاه او بامن دوستی دارند، و مرا نیک شناسند. باید که برخیزی و با این تیر به درگاه ملک بهرام آیی. هر که تو را با این تیر بیند پیش من آرد، تا من تو را حقی گزارم که بعضی زیانهای تو را تلافی باشد.» و پس، باز گشت.

پس به چند روز^۳، زن آن مرد، مرد را گفت: «برخیز و به شهر برو، و این تیر با خود ببر، که آن سوار، با آن زینت، بیگمان مردی توانگر و محتشم بود. اگر چه اندک مایه نیکویی با تو کند ما را امروز بسیار باشد؛ و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس بر مجاز^۴ نباشد.» مرد برخاست و به شهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز به درگاه ملک بهرام شد. و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین و چنین به درگاه آید و تیر من در دست او بینید، او را پیش من آورید.»

چون حاجبان او را بدیدند با آن تیر، او را بخواندند، گفتند: «ای آزاد مرد، کجایی؟ که ما چند روز است تا تو را چشم همی داریم. اینجا بنشین، تا ما تو را پیش خداوند این تیر بریم.» زمانی بود.^۵ بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست و بار داد. حاجبان دست این مرد گرفتند و به بارگاه بردند. چشم مرد بر ملک افتاد، بشناخت گفت: «آوخ، آن سوار ملک بهرام بوده است، و من خدمت او چنانکه واجب کردی نتوانستم کرد، و گستاخ وار با او سخنها گفته ام، نباید که^۶ از من کراهیتش به دل آمده است!»

چون حاجبان او را پیش تخت آوردند، ملک را نماز برد^۷. بهرام گور

۱- یعنی می‌خواست باز گردد. ۲- یعنی تو را حقی بر من واجب شد، حقی از آن تو برگردم افتاد. ۳- یعنی پس از چند روز. ۴- یعنی مجازی، دور از حقیقت. ۵- یعنی زمانی گذشت. ۶- یعنی مبادا، نکند که. ۷- نماز بردن، خم شدن برای تعظیم.

روی سوی بزرگان کرد و گفت: «سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مرد بود.» و قصهٔ سکه و گرگ با بزرگان بگفت و من دیگر این مرد را به فال گرفتم. پس بفرمود تا او را خلعت بپوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمله‌ها چنانکه او پسندد از میش و بخته^۱ بدو دهند بخشیده^۲ و تا زندگانی بهرام‌گور باشد صدقات از او نخواهند.

حکایت امیر ترك و سیاست معتصم

و آن چنان بود که از خلفای بنی‌عباس، هیچ‌کس را آن سیاست و هیبت و آلت و عدت نبود که معتصم را بود، و چندان بندهٔ ترك که اوداشت کس نداشت. گویند که هفتاد هزار غلام ترك داشت؛ و بسیار کس را از غلامان برکشیده بود و به امیری رسانیده؛ و پیوسته گفتی که خدمت را چون ترك نیست^۳.

مگر، امیری وکیل خویش را بخواند و گفت که «در بغداد کسی را شناسی، از مردمان شهر و بازار، که به دیناری پانصد^۴ با من معامله کند، که مهم می‌باید، و به وقت ارتفاع^۵ باز دهم؟» وکیل اندیشید، از آشنایی او را به یاد آمد که در بازار خرید و فروخت باریک^۶ کردی؛ و ششصد دینار زر خلیفتی داشت که به روزگار^۷، به دست آورده بود. امیر را گفت: «مرا مردی آشنا هست که دکان به فلان بازار دارد، و من گاه‌گاه به دکان او می‌روم و با او داد و ستد می‌کنم. ششصد دینار خلیفتی دارد. مگر، کسی بدو فرستی، و او را بخوانی، و به جایی نیکوش بنشانی، و هر ساعت تَلَطُّف کنی، و در وقت خوان با وی تکلف^۸ نمایی، و پس از نان خوردن سخن سود و زیان در میان آری، باشد که از تو شرم دارد و از حشمت تو رد نتواند کرد.

-
- ۱- گوسفند نر سه یا چهار ساله. ۲- رایگان و اهدایی، قید کیفیت است از برای «دهند». ۳- یعنی برای خدمت هیچ‌قومی چون قوم ترك برارنده نیست. ۴- یعنی پانصد دینار. ۵- یعنی سخت‌لازم است. ۶- برداشت محصول. ۷- از سیاق سخن چنین برمی‌آید که مقصود داد و ستد جزئی است که از آن سودی اندک حاصل شود. ۸- یعنی به مرور. ۹- تکلف رنج بر خود نهادن، افراط در نوازش و پذیرایی.

امیر همچنین کرد، و کس بدو فرستاد که «زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه^۱». این مرد برخاست و به سرای امیر رفت، و او را هرگز با این امیر معرفت نبود. چون پیش وی در رفت، سلام کرد. امیر جواب داد، و روی سوی کسان خویش کرد که «این، فلان کس است؟» گفتند: «آری.» امیر پیش وی برخاست و فرمود تا او را به جای نیک بنشانند. پس گفت: «من آزاد مردی و نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو، ای خواجه، از زبان هر کسی بسیار شنیده‌ام و تو را نادیده فریفته تو گشته‌ام؛ و چنین می گویند که، در همه بازار بغداد، هیچ کس به آزاد مردی و نیکو معاملتی این خواجه نیست.» پس او را گفت: «چرا باما گستاخی نکنی، و ما را کاری نفرمایی، و خانه ما را خانه خوددانی، و با ما دوستی و برادری نکنی؟» و هر چه امیر می گفت، او خدمت می کرد؛ و آن وکیل می گفت: «همچنین است و صد چندین است.»

زمانی بود^۲، خوان آوردند. امیر او را نزدیک خویش جای کرد، و هر زمان از پیش خویش چیزی برمی گرفت و پیش او می نهاد، و تَلَطَّف همی کرد. چون خوان برداشتند، و دست بشتند، و مردمان پیرا کردند، خواص ماندند. امیر روی سوی این مرد کرد و گفت: «دانی که تو را از بهر چه رنجه کردم؟» گفت: «امیر بهتر داند.» گفت: «بدان که مرا در این شهر دوستان بسیارند، که هر اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند، و اگر پنج هزار و ده هزار از ایشان خواهم، در وقت بدهند و دریغ ندارند، از آنکه ایشان را از معاملت من فایده بسیار بوده است؛ و هرگز کس در صحبت و معاملت من زیان نکرده است. در این وقت، مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی باشد و گستاخیا نکنیم. هر چند که مرا غریمان^۳ بسیارند، اما می باید که در این حال به دیناری هزار^۴ با من معاملت کنی، به مدت چهار ماه یا پنج ماه، که به وقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه بر سر نهیم، و دانم که تو را چندین و اضعاف این هست و از من دریغ نداری.»

۱- واجب. ۲- یعنی زمانی گذشت. ۳- غریم هم به معنی وامدار و هم به معنی وام دهنده است، در اینجا مقصود معنی دوم است. ۴- یعنی هزار دینار.

مرد از شرم و خلق خوش که با او همی کرد، گفت: «فرمان امیر راست؛ ولیکن من از آن دکانداران نیم که مرا هزار و دوهزار باشد. با مهتران جز راست نشاید گفتن. همه سرمایه من ششصد دینار است، و در بازار بدان دست و پا می‌زنم و خرید و فروختی باریک می‌کنم، و این قدر به روزگار و سختی به دست آورده‌ام.»

امیر گفت: «مرا درخزانه زر درست بسیار است، ولیکن این کار را، که مرا می‌باید، نشاید. مرا از این معامله مقصود دوستی تو است. چه خیزد تو را از این داد و ستد باریک کردن؟ آن ششصد دینار به من ده و قباله به هفتصد دینار به گواهی عدول^۱ از من بستان، تا به وقت ارتفاع با تشریفی^۲ نیکو به تو دهم.» وکیل همی گفت: «توهنوز امیر ما را نمی‌شناسی. از همه ارکان دولت هیچ کس پاک معامله‌تر از امیر نباشد.» مرد گفت: «فرمان امیر راست. این قدر که مرا هست دریغ نیست.» آن زر بداد و قباله بستد.

چون حاله^۳ فراز آمد، به ده روز پستر، مرد به سلام امیر شد، و به زبان هیچ تقاضا نکرد. با خود گفت: «چون امیر مرا ببندد داند که به تقاضای زر آمده‌ام.» و همچنین می‌آمد، تا دوماه از حاله بگذشت، و زیادت از ده بار امیر را بدید؛ و امیر هیچ در آن راه نشد^۴ که به تقاضا می‌آید یا مرا چیزی به‌وی باید داد.

چون مرد بدید که امیر تن همی زنده^۵، قصه‌ای نبشت و به دست امیر داد که «مرا بدان محقر زر حاجت است، و از وعده دو ماه گذشت. اگر صواب ببندد، اشارت به وکیل فرماید تا زربه خادم تسلیم کند.» امیر گفت: «تو پنداری که من از کار تو غافلم. دل مشغول مدار و روزی چند صبر کن، که من در تدبیر زر توام، مهر کرده به دست معتمدی از آن خویش به تو فرستم.» این مرد دوماه دیگر صبر کرد و اثر زر ندید. دیگر باره به سرای امیر شد، و قصه‌ای دیگر بداد و به زبان گفت. امیر هم عشوای^۶ چند بداد. و مرد

۱- گواهان عادل، عدول جمع عدل در معنی عادل است. ۲- تشریف؛ جامه اهدایی، خلعت. ۳- موعد، وقت. ۴- یعنی به‌روی خود نیاورد. ۵- تن زدن، شانه خالی کردن. ۶- فریب، وعده دروغ.

هر دو سه روز به تقاضا می‌رفت، هیچ سود نمی‌داشت؛ و از حال هشت ماه بگذشت.

مرد درماند. مردمان شهر به شفیع انگیخت، و به قاضی شد، و او را به حکم شرع خواند؛ و هیچ بزرگی نماند که از بهر وی با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد؛ و سود نداشت. و از در قاضی پنجاه کس آورد، و او را به شرع نمی‌توانست بردن؛ و نه آنچه محتشمان می‌گفتند می‌شنید؛ تا از حاله سالی ونیم بگذشت.

مرد عاجز شد، و بدان راضی گشت که سود بگذارد و از مایه صد دینار کمتر بستاند؛ هیچ فایده نداشت. امید از همه مهتران بیرید، و از دودن سیر گشت. دل در خدای، عزوجل، بست، و به مسجد فضلومند^۱ شد، و چند رکعت نماز بکرد، و به خدای، تعالی، بنالید، و زاری می‌کرد و می‌گفت: «یارب، توفریادرس، و مرا به حق خویش بازرسان، و داد من ازاين بیداد گربستان.» مگر، درویشی در آن مسجد نشسته بود، و آن زاری و ناله او می‌شنید، دلش بر وی بسوخت. چون او از تضرع فارغ شد، گفت: «ای شیخ، تو را چه رنج رسیده است که چنین می‌نالی؟ بامن بگوی.» گفت: «مرا حالی پیش آمده است که با مخلوق گفتن هیچ سود نمی‌دارد. مگر خدای، تعالی، فریاد من رسد.» گفت: «با من بگوی که سببها باشد.» گفت: «ای درویش، خلیفه مانده است که او را نگفته‌ام، دیگر با همه امیران و بزرگان شهر گفته‌ام، و به قاضی رفته‌ام، هیچ سود نداشت. اگر با تو بگویم چه سود دارد؟» درویش گفت: «بامن گفتنی است. اگر تو را سودی ندارد زیانی هم ندارد. نشنیده‌ای که حکیمان گفته‌اند: هر که را دردی باشد با هر کسی باید گفتن، باشد که درمان او از کمتر کسی^۲ پدید آید. اگر حال خویش بامن بگویی، باشد که تو را راحتی پدید آید. پس اگر نباشد، از این حال که در وی هستی در نمایی^۳.» مرد با خود گفت: «راست می‌گوید.» پس ماجرای خویش با وی بگفت:

۱- از سیاق عبارت چنین برمی‌آید که نام مسجدی بوده. فضلومند ترکیبی است از فضل و «ومند» (پسوند دارندگی) نظیر دانشومند. در برخی از نسخه‌ها «فاضل» آمده. ۲- یعنی از کسی بیمقدار. ۳- یعنی حال تو بدتر از این نباشد که هست.

چون درویش بشنید، گفت: «ای آزاد مرد، اینک رنج تو را راحت پدید آمد، چون با من بگفتی. دل فارغ دار، که آنچه من با تو بگویم اگر بکنی، هم امروز با زرا خویش رسی.» گفت: «چه کنم؟» گفت: «هم اکنون به فلان محلت رو، بدان مسجد که مناره‌ای دارد، و در پهلوی مسجد دری است و پس آن در دکانی است، پیرمردی آنجا نشسته است، مرقعی^۲ پوشیده، و کرباس همی دوزد، و کودکی دو در پیش وی نشسته‌اند و چیزی می‌دوزند. بر آن دکان رو، و آن پیر را سلام کن، و پیش او بنشین، و احوال خویش با وی بگو. چون به مقصود رسی، مرا به دعا یاد دار، و از این که گفتم هیچ کاهلی مکن.» مرد از مسجد بیرون آمد. با خود اندیشه کرد: «ای عجب، همه بزرگان و امیران را شفیع کردم، و از جهت من سخن گفتند و تعصب کردند، هیچ فایده نداشت، اکنون این درویش مرا پیش پیری عاجز رهنمونی می‌کند و می‌گوید که مقصود تو از او به حاصل آید. مرا این، چون مخرقه^۳ می‌نماید. ولیکن چه کنم؟ هر چگونه که هست، بروم. اگر صلاح پدید نیاید از این بتر نشود که هست.» رفت تا به در آن مسجد و بر آن دکان شد، و بر آن پیر سلام کرد، و در پیش او بنشست. ساعتی بود. پیر مرد چیزی همی دوخت، از دست بنهاد و آن مرد را گفت: «به چه کار رنجه شده‌ای؟» مرد قصه خویش، از اول تا آخر، با پیر بگفت، تا در مسجد رفتن وزاری کردن و آن درویش پرسیدن و رهنمونی کردن.

چون پیر مرد درزی احوال او بشنید، گفت: «کارهای بندگان، خدای عزوجل، راست آرد؛ به دست ما سخنی باشد. ما نیز در باب تو با خصم تو سخنی گوئیم. امیدوارم که خدای تعالی، راست آورد و تو به مقصود رسی. زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین.» پس، از آن دو شاگرد یکی را گفت: «سوزن از دست بنه و به سرای فلان امیر رو و بر در حجره خاص او بنشین، هر که در آنجا شود یا بیرون آید، بگوی که امیر را بگوید که شاگرد فلان درزی ایستاده است و به تو پیغامی دارد. چون تو را بخواند و او را ببینی، سلام کن و آنگاه بگو که استادم سلام می‌رساند و می‌گوید که مردی از دست تو به تظلم

۱- درجای، به‌زور. ۲- جامه پاره پاره به‌هم دوخته. جامه درویشی.

۳- باطل و دروغ، نیرنگ.

پیش من آمده است، و حجتی به اقرار تو، به مبلغ هفتصد دینار، در دست دارد؛ و از حاله يك سال و نیم گذشته است. خواهم که هم اکنون زر این مرد به وی رسانی به تمام و کمال، و او را خوشنود کنی و هیچ تقصیر نکنی و تغافل روا نداری، و زود جواب او به من آور.»

این کودک به تك خاست و به سرای امیر شد؛ و من به تعجب فرو مانده بودم که هیچ پادشاه به کمترین بنده خویش چنان پیغام ندهد که او بدان امیر، به زبان این کودک، فرستاد. زمانی بود^۱، کودک باز آمد و استاد را گفت: «همچنانکه فرمودی کردم: امیر را بدیدم و پیغام گزاردم. امیر از جای برخاست و گفت: سلام و خدمت من به استاد برسان و بگو سپاس دارم. چنان کنم که تو فرمایی. اینک آمدم^۲ و زربا خود می آورم؛ و عذر تقصیر بازخواهم و در خدمت تو زر او را تسلیم کنم.»

هنوز ساعتی نگذشته بود که امیر می آمد با رکابداری و دو چاکر؛ و از اسب فرود آمد، و بر بالای دکان آمد، و سلام کرد، و دست پیرمرد درزی را بوسه داد، و پیش وی بنشست، و صره ای زر از چاکر بستد و گفت: «اینک زر، تاظن نبری که من زر این آزادمرد فرو خواستم گرفت^۳ و تقصیری که رفت از جهت و کیلان بود نه از من.» و بسیار عذر خواست، و چاکری را گفت: «برو و از این بازار ناقدی^۴ با ترازو بیاور.» رفت و ناقد را بیاورد. زر نقد کرده و برکشید: پانصد دینار خلیفتی^۵ بود. امیر گفت: «این پانصد دینار باید که امروز از من بستاند؛ و فردا، چندانکه از درگاه بازگردم، او را بخوانم و دوست دینار دیگر بدو تسلیم کنم و عذر گذشته بخوام و رضای او بجویم و چنان کنم که، فردا پیش از نماز پیشین، ثناگوی^۶ پیش تو آید.» پیرمرد گفت: «این پانصد دینار در کنار او ریز، و چنان کن که از این قول باز نگردی.» گفت: «چنین کنم.» زر در کنار من کرد، و دست پیر را بوسه داد و برفت؛

۱- یعنی زمانی گذشت. ۲- یعنی الساعه آمدم (خواهم آمد) و «آمدم» مستقبل محقق الوقوع است. که به صیغه ماضی می آید و امروز در محاوره به کار می رود. ۳- یعنی می خواستم تصرف کنم. ۴- ناقد: صراف. ۵- نقد کردن: جدا کردن سره از ناسره (سره: زر رایج). ۶- زر به سکه خلیفه وقت که خالص تر و عیارش بالاتر بوده است. ۷- یعنی ثناگویان.

و من از شگفت و خرمی نمی دانستم که بر چه حال؛ دست پیش کردم و ترازو را برداشتم و صد دینار بر سختم^۱ و پیش پیر نهادم. درزی گفت: «این چیست؟» گفتم: «من بدان رضا دادم که از سرمایه صد دینار کمتر باز ستانم؛ اکنون از برکات سخن تو، زر تمام به من خواهد رسید. این صد دینار حق سعی تو است، و به طوع خویش به تو بخشیدم.» پیر مرد روی ترش کرد و گره بر آبرو افکند و گفت: «اکنون بر آسایم، که به سخنی که بگفتم دل مسلمانی از غم و رنج خلاص یافت؛ که اگر یک حبه از زر تو بر خود حلال کنم، بر تو ظالمتر از این ترك باشم. برخیز و با این زر که یافتی سلامت برو؛ و فردا، اگر این دویست دینار باقی به تو نرساند، مرا معلوم کن؛ و بعد از این به وقت معامله باید که حریف خویش را بشناسی.» چون بسیار جهد کردم و چیزی از من نپذیرفت، برخاستم و از پیش او شادمان بیرون آمدم و به خانه خویش رفتم، و آن شب فارغ دل بخفتم.

دیگر روز در خانه نشسته بودم، چاشتگاهی، کس امیر به طلب من آمد و گفت: «امیر می گوید که يك لحظه به سرای من رنجه باش.» رفتم به سرای امیر. چون پیش وی رفتم، برخاست و مرا به جای نیکو بنشاند و وکیلان خویش را دشنام داد که «تقصیر ایشان کردند؛ و من پیوسته به شغل و خدمت پادشاه مشغول بودم.» پس خزانه دار را گفت: «کیسه زر و ترازو بیاور.» و دویست دینار بر سخت^۲ و به دست من نهاد. خدمت کردم، و برخاستم تا بروم، گفت: «زمانی بنشین.» خوان آوردند. چون طعام بخوردیم و دست بشتیم، امیر چیزی در گوش خادمی گفت. خادم رفت و در حال باز آمد و خلعت آورد. امیر گفت: «درپوشان.» جبه ای گرانمایه در من پوشانیدند، و دستاری^۳ قصب^۴ بر سر من بستند.

پس امیر مرا گفت: «به دل پاک از من خشنود گشتی؟» گفتم: «آری.» گفت: «قباله من باز ده، و همین ساعت نزد آن پیر شو و او را بگوی که من به حق خود رسیدم و از فلان خشنود گشتم.» گفتم: «چنین کنم؛ که او خود

۱-۲- بر سختن : سنجیدن، با ترازو کشیدن. ۳- عمامه. ۴- کتان

نازك و نرم، پارچه ظریف از کتان یا حریر.

مرا گفته است که فردا خبری به من ده.، برخاستم و از سرای امیر نزد درزی رفتم و حال با او بگفتم که «امیر مرا بخواند و گرامی داشت و باقی زربداد و این جبه و دستار به من داد؛ و این همه از برکت سخن تو می شناسم. چه باشد اگر دوست دینار از من بپذیری؟» هر چند که گفتم قبول نکرد؛ و من برخاستم و به دل شاد به دکان آمدم.

دیگر روز براهی و مرغی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه^۱، و از بهر پیرمرد درزی بردم و گفتم: «ای شیخ، اگر زر نمی پذیری، این قدر خوردنی به تبرک پذیر، که از کسب حلال من است، تا دلم خوش گردد.» گفت: «پذیرفتم.» دست فراز کرد و از طعام من بخورد و شاگردان را بداد. پس پیر را گفتم: «مرا به تو يك حاجت است؛ اگر روا کنی، تا بگویم.» گفت: «بگوی.» گفتم: «همه بزرگان و امیران بداد از بهر من با این امیر سخن گفتند، هیچ سود نداشت، و سخن کس نشنید، و قاضی درکار او عاجز ماند، چرا سخن تو قبول کرد، و هر چه گفتمی، در وقت به جای آورد و زر من بداد؟ این حرمت تو به نزدیک او از کجاست؛ مرا بازگوی تا بدانم.» گفت: «تو از احوال من با امیر المؤمنین خبر نداری؟» گفتم: «نه.» گفت: «گوش-دار تا بگویم.»

* * *

گفت: بدان که مرا سی سال است تا بر مناره این مسجد مؤذنی می کنم؛ و کسب من از درزیگری است؛ و هرگز می نخورده ام و زنا و لواط نکرده ام و کارهای ناشایسته روا نداشته ام؛ و در این کوچه سرای امیری است. مگر روزی، نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم، امیر را دیدم: مست می آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و او را به زور می-کشید، و آن زن فریاد می کرد و می گفت: «ای مسلمانان، مرا فریاد رسید، که من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم و زن فلان مردم، و خانه من به فلان محلت است، و همه کس ستر و صلاح من دانند؛ و این ترك مرا به زور و

مکابره^۱ می برد تا با من فساد کند؛ و نیز شویم به طلاق سوگند خورده است که اگر شبی از خانه غایب شوم از او برآیم.^۲ و می گریست و هیچ کس به فریاد او نمی رسید؛ که این ترك سخت محتشم و بزرگ بود، و ده هزار سوار داشت، و هیچ کس با او سخن نمی یارست گفتن. من لختی بانگ برداشتم، سودداشت؛ و زن را به خانه خویش برد. مرا از آن تغابن^۳، حمیت دین بجنبید، و بی صبر گشتم. برفتم و پیران محلت را راست کردم^۴؛ و به دسرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و فریاد برآوردیم که «مسلمانی نمانده است، که در شهر بغداد، بر بالین خلیفه^۵، زنی را به گره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و با او فساد کنند؛ اگر این زن را بیرون فرستی^۶، و اگر نه، هم اکنون به درگاه معتمد رویم و تظلم کنیم.» چون ترك آواز ما بشنید، با غلامان از درِ سرای خویش به درآمد؛ و ما را نیک بزدند و دست و پای ما بشکستند.

چون چنان دیدیم، همه بگریختیم و متفرق شدیم. وقت نماز شام بود؛ نماز بکردم. زمانی بود. در جامه خواب شدم و پهلوی بر زمین نهادم. از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی برد. تا ازشب نیمی بگذشت، من در تفکر مانده بودم، تا بر اندیشه من بگذشت که اگر فساد می خواست کردن، اکنون کرده باشد و در نتوان یافت^۷، این بتراست که شوهر زن به طلاق وی سوگند خورده است که به شب از خانه غایب نباشد. من شنیده ام که سیکی خوارگان^۸، چون مست شوند، خوابی بکنند، چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است. مرا تدبیر آن است که اکنون بزمنازه شوم و بانگ نماز^۹ بلند بکنم. چون ترك بشنود، پندارد که وقت روز است، دست از این زن بدارد و او را از سرای بیرون فرستد. لابد رهگذرش بر در این مسجد بود. من چون بانگ

۱- قهر و غلبه. ۲- یعنی مطلقه باشم. ۳- افسوس خوردن، تأسف.

۴- یعنی گرد آوردم، آماده کردم. ۵- یعنی بیخ گوش خلیفه. ۶- یعنی

اگر این زن را بیرون فرستی فیها (یا چه بهتر) و گرنه...

۷- یعنی جبران نتوان کرد. ۸- سیکی یعنی شراب، شرابی که بر اثر جوشانیدن

دوسوم آن تبخیر شود. ۹- یعنی اذان.

نماز بگویم، زود از مناره فرود آییم و بر در مسجد بایستیم. چون زن فراز آید، او را به خانه شوهرش برم، تا باری این بیچاره از شوی و کدبانویی خویش برنیاید^۱.

پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانگ نماز کردم. و امیرالمؤمنین معتصم بیدار بود. چون بانگ نماز، بیوقت بشنید، سخت خشمناک شد و گفت: «هر که نیمشب بانگ نماز کند مفسد باشد؛ زیرا که هر که بشنود، پندارد که روز است، راست که از خانه بیرون آید، عسّش بگیرد و در رنج افتد.» خادمی را فرمود که «برو و حاجب‌الباب را بگوی که من^۲ همین ساعت خواهم که بروی و این مؤذن را بیاوری^۳، که نیمشب بانگ نماز کرده است، تا او را ادبی بلیغ فرمایم، چنانکه هیچ مؤذن، دیگر بانگ نماز، بیوقت نکند.»

من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن. حاجب‌الباب را دیدم که با مشعل می‌آید. چون مرا دید، بر در مسجد ایستاده گفت: «این بانگ نماز تو کردی؟» گفتم: «آری.» گفت: «چرا بانگ نماز، بیوقت کردی؟ که خلیفه را سخت منکر^۴ آمده است، و بدین سبب بر تو خشم آلود شده است، و مرا به طلب توفرساده است تا تو را ادب کند.» من گفتم: «فرمان خلیفه راست^۵ ولیکن بی ادبی مرا بدین آورد که بانگ نماز بیوقت کردم.» گفت: «این بی ادب کیست؟» گفتم: «آن کس که از خدای واز خلیفه نمی‌ترسد.» گفت: «این کی تواند بود؟» گفتم: «این حالی است که جز با امیرالمؤمنین نتوانم گفتن، اگر من این به قصد کرده باشم هر ادبی که خلیفه فرماید دون حق من باشد^۶، گفت: «بسم الله، بیا تا به سرای خلیفه شویم.»

چون به در سرای رسیدیم، آن خادم منتظر بود. آنچه من به حاجب‌الباب گفتم، با خادم بگفت. خادم برفت و با معتصم بگفت. خادم را گفت: «برو او را نزد من آر.» خادم مرا نزد معتصم برد. مرا گفت: «چرا بانگ نماز بیوقت کردی؟» من قصه آن ترک و آن زن، از اول تا آخر، بگفتم. چون

۱- یعنی نیفتد. ۲- یعنی معتصم. ۳- نقل قول غیر مستقیم و مستقیم
درهم آمیخته است. ۴- زشت و ناپسند ۵- حکم... ۶- یعنی باز بر ایم کم است.

بشنید عظیم برآشت. خادم را گفت: «حاجب الباب را بگوی که با صد سوار به سرای فلان امیر رو و او را بگو که «خلیفه تورا می خواند»، چون او را به دست آوردی، آن زن را که او دیروز به سرای خود برده بود بیرون آور، و با این پیرمرد و دوسه مرد دیگر به خانه خویش فرست، و شوهرش را به در خوان و بگوی که «معتصم تورا سلام می رساند و درباب این زن شفاعت می کند و می گوید: حالی که رفت او را در آن^۱ هیچ گناهی نبود. باید که او را نیکوتر از آن داری که می داشتی، و این امیر را زود پیش من آر.» و مرا گفت: «زمانی اینجا باش.»

چون يك ساعت بود^۲، امیر را پیش معتصم آوردند. چون چشم معتصم بر وی افتاد، گفت: «ای چنین و چنین^۳، از بی حمیتی من در دین مسلمانی تورا چه معلوم گشته است، و یا از ظلم من بر کسی چه دیده ای، و به روزگار من چه خلل در مسلمانی آمده است؟ نه من همانم که به سوی^۴ مسلمانی که در دست رومیان اسیر افتاده بود، از بغداد برفتم و لشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم، و شش سال بلاد روم را همی کردم، و تا قسطنطنیه را نیکدم و نسوختم و مسجد جامع بنا نکردم و تا آن مرد را از بند ایشان نیاوردم باز نگشتم^۵؟ امروز از عدل و سهم من گرگ و میش به يكجا آب می خورند، تا تورا چه زهره آن باشد که، در شهر بغداد بر سر بالین من، زنی را به مکابره بگیري و در سرای خود بری و فساد کنی، و چون مردمان امر معروف کنند ایشان را بزنی!»

فرمود که «جوالی بیاورید و او را در جوال کنید و سر جوال محکم

۱- یعنی او را در آن حالی که رفت (حالی که پیش آمد...) ۲- یعنی گذشت. ۳- کنایه از دشنام است. ۴- به سوی؛ به جهت، به خاطر.

۵- این جمله اشاره است به لشکرکشی معتصم به سرزمینهای متعلق به روم در آسیای صغیر، و فتح قلعه عموریه در سال ۲۲۳ هجری، و گرفتن اسیران بسیار از رومیان. اما آنچه در باب فتح قسطنطنیه و بنای جامع در آنجا و ماندن خلیفه به مدت شش سال در بلاد روم در این حکایت آمده است، همه از جمله اشتباهات تاریخی مؤلف است، و هیچکدام درست نیست. «اقبال آشتیانی»

بیندید.» همچنین کردند. پس بفرمود تا دوچوب گچ کوب بیاوردند و گفت: «یکی از این سو بایستید و یکی از آن سو، و او را می‌زنید تا خرد شود.» در حال، دو مرد گچ کوب در نهادند و چندانش بزدند تا خردش بکردند. گفتند: «یا امیرالمؤمنین، همه استخوانش خرد گشت.» فرمود تا جوال را همچنان سر بسته ببردند و در دجله انداختند.

پس مرا گفت: «ای شیخ، بدان که هر که از خدای، عزوجل، نترسد از من هم نترسد؛ و آنکه از خدای، عزوجل، بترسد خودکاری نکند که او را به دوجهان گرفتاری باشد. و این مرد، چون ناکردنی بکرد، جزای خویش یافت. پس از این، تو را فرمودم که هر که بر کسی ستم کند و یا کسی را به ناحق برنجاند یا بر شریعت استخفاف^۱ کند و تو را معلوم گردد، باید که همچنین بیوقت بانگ نماز کنی تا من بشنوم و تو را بخوانم و احوال پیرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ کردم، اگر همه فرزندی یا برادر من باشد.» و آنکه مرا صلتی فرمود و گسیل کرد.

«و از این احوال همه بزرگان و خواص خبردارند. و این امیر زرتو نه از حرمت من باتو^۲ داد، بلکه از بیم آن جوال و گچ کوب و دجله باز داد. چه اگر تقصیر کردی، من در وقت بر مناره رفتی و بانگ نماز کردمی، و با او همان رفتی که با آن ترك رفت.»

و مانند این حکایات بسیار است. این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم بداند که همیشه خلفا و پادشاهان چگونه بوده‌اند و میش را از گرگ چگونه نگاه داشته‌اند و گماشتگان را چگونه مالش داده‌اند و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده‌اند و دین اسلام را چه قوتها داده‌اند و عزیز و گرامی داشته.

شایستگی و کاردانی سبکتگین

مکر روزی الهتگین دویست غلام را نامزد کرد تا به خلیج^۳ و ترکمانان

۱- خوار داشتن، حقیر شمردن. ۲- باتو؛ به تو. ۳- نام قبیله‌ای از ترکان که از قرن چهارم هجری در جنوب افغانستان کنونی ساکن بودند (فرهنگ فارسی معین)

روند، و مالی که از ایشان ستنی بود بستانند، و سبکتگین درجملهٔ ایشان بود. چون آنجا شدند، خلج و ترکمانان مال بتمامت نمی‌دادند. غلامان درخشم شدند و دست به سلاح بردند، و قصد کردند که با ایشان جنگ کنند و به زورمال بستانند. سبکتگین گفت: «من جنگ نکنم و با شما بدین کار باز نایستم.» یارانش گفتند: «چرا؟» گفت: «خداوند ما را نه به جنگ کردن فرستاده است. گفت: بروید و آن مال و چهارپای بیارید. اکنون اگر جنگ کنیم و ایشان ما را بشکنند، شینی^۱ و تنگی عظیم باشد، و حشمت خداوند ما را زیان دارد؛ و دیگر خداوند ما گوید: کی فرمودم شما را که جنگ کنید؟! و تا در مرگ از این ملامت و سرزنش نرهیم؛ و طاقت عتاب او نداریم.»

چون سبکتگین این بگفت، بیشتر غلامان گفتند: «این صوابتر است که سبکتگین می‌گوید.» خلاقی در میان غلامان پدیدار آمد، و عاقبت جنگ نکردند و بازگشتند، و چون پیش الپتگین آمدند و بگفتند که «به قهر از ایشان مال نستیم اگر چه سرکشی کردند و مال ندادند.» الپتگین گفت: «چرا دست به سلاح نبردید و به هرصفت که بود مال نستید؟» غلامان گفتند: «ما سلاح پوشیدیم و جنگ خواستیم کرد. سبکتگین خلاف کرد و نگذاشت و دو گروهی^۲ در میان غلامان افکند. چون چنین شد، بازگشتیم.»

الپتگین سبکتگین را گفت: «چرا جنگ نکردی و نگذاشتی تا جنگ کردند؟» سبکتگین گفت: «از جهت آنکه خداوند ما را فرموده بود که جنگ کنید؛ و اگر ما، بی فرمان خداوند، جنگ کردیم، پس هریکی خداوندی بودیم نه بنده، که نشان بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوند فرماید. و اگر شکست بر ما بودی، لابد خداوند گفتی: کی فرمود شما را که جنگ کنید؟ و آن عتاب را که طاقت داشتی؟ و اگر ما ایشان را شکستیم، لابد خلقی کشته آمدی و بس منت و سپاس نبود^۳ و ملامت پر سری حاصل آمدی^۴. اکنون اگر فرمایی تا جنگ کنیم، بروسم، یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم.»

۱- شین: زشتی، عیب و نقص. ۲- یعنی دو دستگی. ۳- یعنی چندان

موجب قدردانی و سپاس نمی‌بود. ۴- یعنی افزون بر اینکه منت و سپاس نمی‌بود ملامت هم حاصل می‌آمد.

الپتگین را خوش آمد. گفت: «راست می‌گوید.» پس همچنین او را برمی‌کشید^۱ تا به جایی رسید که سیصد غلام خیل داشت.

و امیر خراسان نوح بن نصر به بخارا فرمان یافت، و الپتگین به نسا^۲ بود، و از حضرت بخارا امرای خواص با^۳ الپتگین نبشتند که «چنین حالی افتاد، و امیر خراسان در گذشت؛ او را برادری سی ساله مانده است و پسری شانزده ساله. کرا فرمایی تا به پادشاهی نشانیم؟ که مدار این مملکت بر توست^۴».

او زود قاصد خویش گسیل کرد و بنوشت که «هر دو تخت ملک را شایسته‌اند و خداوند زادگان مااند: برادر ملک مردی پخته است و سرد و گرم چشیده، و همه کس را نیک شناسد و قدر و منزلت هریکی داند و حرمت هر کس بهتر به جای آرد؛ و پسر ملک کودک است و جهان نادیده. ترسم مردمان را مراعات نتواند کرد، و در هر معنی فرمانهای بواجبی^۵ نتواند داد. مگر^۶ صوابتر آن باشد که برادر بنشانید^۷».

و نامه‌ای دیگر، هم بدین عبارت، دیگر روز بفرستاد. بعد پنج روز،^۸ قاصدی در رسید و بشارت آورد که «پسر ملک را به پادشاهی نشانند.» از آن هر دو نامه که فرستاده بود تشویر زده^۹ شد. گفت: «این ناجوانمردان بی‌تمیزان، چون از خویشتن^{۱۰} کاری خواستند کرد، چرا مشورت به من آوردند؟ و مرا هر دو ملکزاده چون روشنایی در چشم‌اند؛ ولیکن از آن می‌اندیشم که من

۱- بر کشیدن، ترقی دادن. ۲- به ۳- مداخله الپتگین در

مسأله جانشینی سامانیان، به هنگام مرگ عبدالملک بن نوح روی داد نه پس از درگذشت نوح بن نصر، و مؤلف عبدالملک را در شمار امرای سامانی نیآورده است «سیاست‌نامه تصحیح دارک». ۴- یعنی چنانکه واجب و

لازم است. ۵- شاید (قید شك و تردید). ۶- یعنی برادر را بر

تخت بنشانید. ۷- بعد از پنج روز. ۸- تشویر زده، شرمسار،

خجالت زده. ۹- یعنی به‌سر خود، به خود کامگی.

اشارت به برادر کرده‌ام، و چون نبشته من آنجا رسد، پسر ملك را ناخوش بیايد، پندارند که مرا ميل به برادر ملك بوده است، دل بر من گران کند و غضبی و کینه‌ای در طبع او برويد، و صاحب غرضان مجال سخن يابند و آن پسر را بر من تباه کنند.»

در وقت، پنج جمّازه^۱ گسيل کرد و گفت: «جهد کنید تا مگر اين دو قاصد را، پيش از آنکه از جیحون بگذرند، دريایند و بازگردانید.» جمّازگان بشتافتند. یکی را در بیابان آموی دريافتند و یکی از جیحون بگذشته بود.

چون نبشته الپتگین به بخارا رسید، پسر ملك را و هواخواهان او را ناخوش آمد و گفتند^۲: «نه نيك کرد الپتگین که اشارت به برادر ملك کرد. ندانست که ميراث پدر به پسر رسد نه به برادر؟» و از اين معنی همی گفتند، تا هر روز دل اين پسر بر الپتگین گراوتر می‌شد. و الپتگین بسیار عذرهای خواست و خدمتها فرستاد. به هیچ گونه، آن غبار^۳ ازدل ملکزاده برنخواست؛ و مفسدان و صاحب غرضان مفسده می‌کردند، و ملکزاده تیزتر می‌شد، و وحشت و کینه زیادت می‌گشت.

و الپتگین را احمد بن اسماعیل خریده بود در آخر عمر. پس نصر بن احمد را چند سال خدمت کرد. چون نصر بن احمد گذشته شد^۴، نوح بن نصر را خدمت کرد. و سپاهسالاری خراسان در ایام نوح یافت. و چون نوح در گذشت اين منصور بن نوح را به جای پدر به پادشاهی نشاندد. و چون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت، و الپتگین مالها بذل کرد و هرجه‌ای که ممکن باشد به جای آورد، هیچ گونه دل منصور بن نوح به دست نتوانست آورد از گفتار صاحب غرضان^۵. و هرچه به حضرت بخارا می‌رفت^۶، و کیل دران^۷

۱- شتر تندرو. ۲- یعنی هواخواهان. ۳- یعنی غبار کدورت.

۴- درگذشت، مرد. ۵- یعنی به سبب گفتار مغرضان. ۶- هرچه

در پایتخت می‌گذشت. ۷- وکیل دران جمع «وکیل در» به فك اضافه

است و گرنه «وکیلان در» می‌بود. وکیل در (= دربار) نماینده‌ای بوده است که امرا و حکام اطراف در دربار پادشاه مقیم می‌داشته‌اند تا کارهای مربوط به ایشان را انجام دهد و مراقب مصالح کار باشد.

به الپتگین می نوشتند.

پس منصور بن نوح را مفسدان گفتند: «تا الپتگین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمانروا نگردي؛ و او پنجاه و سه سال است تا در خراسان پادشاهی می کند و مال و خواسته می نهد و لشکر همه گوش به سخن او دارند؛ و چون او را برگیری، از خواسته های او خزینه پر شود و فارغ دل گردی. تدبیر آن است که او را به درگاه خوانی و چنان نمایی که «تا ما بر تخت مملکت نشسته ایم تو به درگاه نیامده ای و عهد تازه نکرده ای، و ما آرزومند توایم، که تو ما را به جای پدری؛ هر چند که قاعده دولت ما به تو استوار است و مدار مملکت ما در آستانه زوال و خراسان تویی. و این قدر گفت و گوی که می باشد، همه از آن است که توهیج پیش ما نیامده ای. باید که هر چه زودتر به درگاه آیی، و هر چه بر درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز قاعده خویش آوری^۱، تا اعتماد ما بر تو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع گردد.» چون اینجا آید، او را به خلوت خوانی و بفرمایی تا سرش بر گیرند.»

پس امیرسید منصور همچنین کرد، و او را به درگاه خواند، و صاحب خبران بنوشتند که «تو را به چه می خواند.» الپتگین آوازه در افکند که «بسازید تا به بخارا رویم.» و از نشابور کوچ کرد و به سرخس آمد، و قریب سی هزار سوار با او بود. چون سه روز از مقام^۲ بگذشت، همه امیران لشکر را بخواند. پس ایشان را گفت: «سخنی دارم با شما گفتنی. چون بگویم، چنانکه صوابتر باشد و نیکی ما و شما در آن باشد جواب دهید.» گفتند: «فرمانبرداریم» گفت: «شما دانید که امیر خراسان مرا از بهر چه کاری می خواند یا نه؟» گفتند: «می خواهد تا تو را ببیند و عهد تازه کند، که تو او را و پدران او را همچون پدری، گفت: «نه چنان است که شما را صورت است^۳. این ملک مرا می خواند تا سر من از تن جدا کند، و کودک است و قدر مردان نمی داند. و شما دانید که

۱- یعنی به قاعده خویش باز آوری. ۲- یعنی اقامت در سرخس.

۳- یعنی نه چنان است که شما اندیشیده اید. صورت گویا در معنی مصور به کار رفته است.

مُلک سامانیان، امروز سالهاست، تا من برایشان^۱ نگاه می‌دارم؛ و چند دفعه خانان ترکستان را که قصد مُلک ایشان می‌کردند بشکستم، و از هر جانب همچنین خوارج را قهر کردم، و هرگز طَرَفه العینی در ایشان عاصی نشدم؛ و این پادشاهی برجش و پدرش و بر او من نگاه داشته‌ام و می‌دارم؛ و به عاقبت مکافات من این است که سر من بخواهد برید، و این قدر نمی‌داند که مُلک او چون تنی است که سر آن تن منم؛ چون سر رفت تن را چه بقا باشد؟ اکنون چه صواب بینید؟ دفع این مضرت را چاره چه چیز است؟»

همه امیران گفتند: «چاره این^۲ شمشیر است. و چون با تو این اندیشید و مکافات کردارهای تو این باشد، ما از او چه چشم داریم^۳؟ و اگر به جای تو کسی دیگر بودی، از پنجاه سال باز^۴، مُلک از دست ایشان بیرون کردی. ما همه تو را شناسیم، نه او را دانیم^۵ و نه پدر او را. چه، ما و هر که در این دولت سامانیان کسی است^۶، همه ناپاره^۷ و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و تجمل از تو داریم، و از تو کسی شده‌ایم. ما با توایم، و خراسان و خوارزم و نیمروز مسلم‌توراست. به ترك منصور بن نوح بگوی و خود به پادشاهی بنشین؛ و اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر.» چون امرا همه این سخن بگفتند به رغبتی هر چه تمامتر، الپتگین گفت: «غافل^۸ از شما! این که گفتید از سر اعتقاد و یگانگی گفتید و از شما همین چشم دارم. خدای عزوجل، مکافات شما همیشه نیکی کند. امروز باز گردید تا فردا چه دیدار^۹ آید.»

و در این حال سی هزار سوار با الپتگین بود، و اگر خواستی صد هزار

- ۱- «برایشان» خوانده می‌شود نه «برای‌شان» به قیاس آنچه در چند سطر پایین‌تر آمده است؛ «و این پادشاهی را برجش و پدرش و بر او من نگاه داشته‌ام و می‌دارم.» ۲- یعنی این مضرت. ۳- یعنی نداریم. ۴- یعنی شخصی از پنجاه سال به این سو. ۵- دانستن؛ شناختن. ۶- یعنی شخصی است، رجلی است. ۷- مقرری، زمینی که پادشاه یا امیر به چاکر خود می‌دهد برای معیشت و گذران. ۸- خدایتان ببخشایاد. ۹- دیدار؛ دیدید.

سوار برنشاندی. دیگر روز همهٔ امیران به بارگاه آمدند؛ و الپتکین بیرون آمد و بنشست. ساعتی بود. روی سوی امیران کرد و گفت: «دی من آن سخن که با شما گفتم، خواستم که شما را بیازمایم تا شما بامن یکدل هستید، و اگر مرا کاری پیش آید، ایستادگی و همپشتی کنید یا نه؟ اکنون من از شما همه آن شنیدم که از حلال زادگی و نیک عهدی شما سزد، و حق نعمت من گزاردید، و من از شما خشنود گشتم.

«ولیکن بدانید و آگاه باشید که من، بعد از این، شرّ او از خویشتن جز به شمشیر دفع نتوانم کرد؛ و او کودک است و حقّ کس نمی‌شناسد، و گوش به سخن تنی چند نابکار بی‌اصل نهاده است، و مصلحت خویش از مفسدت باز نمی‌داند. چون من مردی را که خاندان ایشان برجای می‌دارم، مرا، دشمن می‌پندارد؛ و قومی را که فساد مملکت او می‌خواهند، و به کمتر خللی که در مُلک تولّد کند دفع نتوانند کرد، ایشان را دوست می‌پندارد و قصد جان من می‌کند. من توانم کرد که مُلک از او بستانم و عَمّش را به‌جای او بنشانم، و یا به‌دست خویش گیرم؛ ولیکن از آن می‌اندیشم که جهانیان گویند: «الپتکین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوندان بودند نگاه داشت، و به عاقبت که عمر او به هشتاد سال رسید بر خداوند زادگان خویش بیرون آمد، و به شمشیر، مُلک از ایشان بستد و به‌جای خداوندان خویش بنشست و کافر نعمت گشت» و دانید که من همهٔ عمر به نیکنامی و نیکوکاری گذاشته‌ام؛ و اکنون که به لب گور رسیدم، واجب نکند^۱ که کاری کنم که زشت نام شوم. هرچند معلوم است که گناه از جانب امیر منصور است، ولیکن این معنی همهٔ مردمان بدانند. گروهی گویند: «گناه امیر منصور را بود». گروهی گویند: «نی، همهٔ جرم الپتکین را بود». و هرچند من طمع به ملک ایشان ندارم و آزار ایشان نخواهم تا من در خراسان باشم این گفت و گوی کم نشود، و هر روز این پسر را بر من تباه می‌کنند؛ و چون من به ترک خراسان بگویم و از ملک این پسر بیرون شوم، صاحب‌غرضان را در این معنی هیچ سخن نماند. و دیگر که چون مرا پس از این شمشیر می‌باید کشید تا نانی خورم و باقی عمر زندگانی کنم، باری شمشیر

۱- بیرون آمدن بر...؛ خروج کردن، عصیان ورزیدن. ۲- واجب کردن؛

ایجاب کردن، شایسته بودن.

در روی کافر کشم تا ثواب یابم.

« اکنون بدانید ای امیران لشکر خراسان و خوارزم و نیمروز، که پادشاهی خراسان و ماوراء النهر امیر منصور راست، و شما همه لشکر اوید و من شما را از بهر او می‌داشتم. برخیزید و به درگاه روید و ملک را ببینید و منشورها^۱ تازه کنید و بر سر خدمت باشید، که من به هندوستان خواهم شد و به غزا^۲ و جهاد مشغول خواهم گشت. اگر کشته شوم شهید باشم، و اگر توفیق یابم عز اسلام را^۳ دار کفر را در دار اسلام پیوندم به امید بهشت و خشنودی خدای و رسول. اگر نیک بودم و اگر بد، امیر خراسان از من بر آساید و گفت و گوی منقطع شود. و آنگاه، او بهتر داند با خراسان و لشکر و رعیت.»

چون این بگفت، برخاست و امیران را گفت: «يك يک پیش من آیید تا شما را وداع کنم.» هر چند امیران گفتند سود نداشت؛ و گریستن بر ایشان افتاد. گریان گریان همی آمدند و او را در کنار همی گرفتند و باز می‌گشتند، تا همه را وداع کرد. چون مردمان همه بازگشتند، او در سرای پرده شد و با این همه کس را باور نمی‌کرد^۴ که الپتگین خراسان بگذارد و به هندوستان رود. از بهر آنکه او را در خراسان و ماوراء النهر پانصد پاره دیه ملک بود، و هیچ شهری نبود که او را در او سرای و باغها و کاروانسراها و گرماده‌ها^۵ و مستقل بسیار نبود؛ و هزار بار هزار^۶ گوسفند و صدهزار اسب و استر و شتر بیش بود او را، در ملک سامانیان. دیگر روز، آن دیدند که بانگ کوس بخاست، و الپتگین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد، و به ترك این همه نعمت بگفت و به جانب بلخ رفت؛ و امیران خراسان همه به بخارا شدند.

و چون الپتگین به بلخ رسید، قرارش چنان بود که يك دو ماه مقام کند تا هر که عزم غزا دارد، از ماوراء النهر و ختلان^۷ و تخارستان^۸ و حدود بلخ،

۱- منشور؛ فرمان کتبی. ۲- جنگ، غزوه. ۳- یعنی برای عزت

اسلام (راء اختصاص). ۴- یعنی کسی باور نمی‌کرد. ۵- گرماده:

گرمابه. ۶- یعنی يك میلیون. ۷- نام ولایتی بود از بدخشان

در ماوراء النهر نزدیک سمرقند. ۸- نام ایالتی از ترکستان بین بلخ

کرد آیند، و پس روی به غزا نهاد. بدگویان و مَخْلَطان،^۱ امیر خراسان، منصور بن نوح، را بر آن داشتند که الپتگین کرگی پیر است و تو از او ایمن نتوانی بود تا او را هلاک نکنی. لشکری را از پس او باید فرستاد تا او را بگیرند و پیش تو آرند.

امیری را با شانزده هزار سوار از بخارا به بلخ فرستادند؛ و چون لشکر به ترمذ^۲ رسید و از جیحون بگذشتن گرفتند، الپتگین از بلخ کوچ کرد و سوی خُلم^۳ رفت. و میان بلخ و خلم دره ای تنگ است مسافت چهار فرسنگ، و آن را تنگ خلم خوانند، و در این تنگ، بردست راست و دست چپ، دره ها و دیههاست. الپتگین در آن تنگ فرود آمد و دو یست سوار را از غلامان خویش بر سر تنگ بگماشت تا طلایه دارند. و در این حال، دو هزار و دو یست غلام بنده داشت ترک، همه مردان نیک؛ و از جهت غزا هشتصد سوار غازی از هر جای بدو پیوسته بودند.

چون لشکر امیر خراسان در رسیدند، در پیش تنگ بر صحرا فرود آمدند، از آنکه در تنگ نتوانستند شد. دوماه برای این گونه بنشستند. سر دوماه نوبت طلایه داشتن به سبکتگین رسید. چون به سر تنگ آمد، همه صحرا لشکر دید و طلایه ایشان ایستاده. با خود اندیشید که خداوندگار ما خراسان و همه نعمت خویش به امیر خراسان گذاشت، و روی به غزا نهاده است و اینها طمع به جان او و آن ما کرده اند؛ و خداوند من از بس نیک عهدی که می ورزد و جانب ایشان نگاه می دارد، ترسم که خویشان را و ما را در هلاک افکند. این کار جز به شمشیر بر نیاید، و تا ما خاموش می باشیم از دنباله ما باز نگردند. و خدای، تعالی، یار آن کس باشد که بر او ستم کنند؛ و اینها همه ظالم اند و ما مظلوم.

روی سوی غلامان کرد که در خیل او بودند و گفت: «این کاری است که ما را افتاده است. اگر اینها دست یابند بر ما، یکی را زنده نگذارند. من

۱ - مخلط؛ فسادکننده، دوبه هم زن. ۲ - نام شهری قدیم در ماوراءالنهر که

۳ - نام شهرکی بوده است در ده فرسخی

امروز دستی با اینها بزنم^۱، تاچه دیدار آید، اگر خداوند ما پسندد و اگر نپسندد^۲ هر چه بادا باد.» این بگفت و با سیصد سوار غلام، خویش^۳ بر طرایه زد؛ و در وقت، ایشان را بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد. تا ایشان در سلاح شدند و بر پشت اسب نشستند، زیادت از هزار مرد بر زمین زد؛ و سبک^۴ بازگشت و به سر تنگ آمد.

و خبر به الپتگین بردند که سبکتگین چنین کاری کرد و خلقی را از ایشان بکشت. الپتگین، سبکتگین را بخواند و گفت: «چرا شتابزدگی کردی؟ صبر بایست کرد.» گفت: «ای خداوند، صبر چند کنیم؟ طاقت ما بر سیده، ما را از بهر جان می باید کوشید. و این کار به صبر بر نخواهد آمد آلا به شمشیر. تاجان داریم از بهر جان خداوند می زنیم، تاچه دیدار آید.»

الپتگین گفت: «اکنون که شورانیدید، به از این تدبیر ایشان بردست باید گرفت. بگوئید تاخیمه های بکند و بارها در بندند، و چون نماز خفتن بکنند کوچ کنند، و بار و بنه از تنگه بیرون برند. و طغان باید که با هزار غلام، پوشیده، بردست راست در فلان دره شود، و تو با هزار غلام بردست چپ در فلان دره شو، و من با هزار سوار بانه از تنگه بیرون شوم و بر صحرا بایستم. چون ایشان دیگر روز بر سر تنگه کسی نبینند، گویند که الپتگین گریخت؛ به یکبار بر نشینند و از پس ما تازند و در تنگه آیند. چون نیمی بیشتر از تنگه بیرون آمدند، مرا ببینند در صحرا ایستاده؛ شما از دست راست و دست چپ از کمین بیرون تازید و شمشیر درنهدید. چون بانگ بخیزد، این لشکر، که از تنگه بیرون آمده باشند در مقابل من، بعضی باز پس تازند تا که با پیوست آنچه در تنگه باشند همه باز پس گریزند، و بعضی به شمشیر شما گرفتار آیند. من از پیش حمله آرم و شما از تنگه بیرون تازید. اینها را، که از تنگه بیرون آمده باشند، در میان گیریم و شمشیر درنهمیم: تا آنگاه که مقاومت می کنند می زنیم، و چون پشت بدادند، راه هزیمت برایشان گشاده کنیم. آنگاه باز گردیم و از تنگ بیرون آییم و در

۱- دست زدن در اینجا به معنی حمله کردن و قدرت نمایی است. ۲- یعنی

یا خداوند ما پسندد یا نپسندد. ۳- = خود را. ۴- فوراً.

۵- یعنی تمام شد.

لشکر گاه ایشان افتیم و غنیمت گیریم. پس همچنین کردند و از تنگه بیرون شدند.

دیگر روز سپیده دم لشکر امیر خراسان سلاح پوشیدند و جنگ را ساختند.^۱ چون به سرتنگه آمدند، هیچ کس را ندیدند. تا به يك فرسنگی در تنگه رفتند، نشان لشکر گاه الپتگین دیدند؛ یقینشان درست شد^۲ که الپتگین بگریخت. لشکر را گفتند: «برانید تا از پس رویم. چون از تنگه بیرون شویم، به يك ساعت ایشان را در صحرا بر چینیم و الپتگین را گیریم.»

لشکر به تعجیل برانندند، و مردان خیاب^۳ در پیش ایستادند. چون از تنگه بیرون آمدن گرفتند، الپتگین را دیدند، با مقدار سه هزار سوار و اندکی پیاده در صحرا ایستاده. راست که يك نیم از لشکر بیرون آمد از تنگه، طغان از دست چپ از دره بیرون تاخت و شمشیر در نهاد با هزار غلام؛ و لشکری را که همی آمدند، همه را، باز پس برد و هزیمت کرد و خلقی را بکشت. و از دست راست، سبکتگین بیرون تاخت با هزار غلام، و شمشیر در نهاد، و طغان نیز در رسید، و هردو از پس لشکری که از تنگه بیرون آمده بودند درآمدند، و الپتگین از پیش حمله آورد، و شمشیر در نهادند، و به يك ساعت جمعی بسیار را بر زمین زدند، و امیر آن لشکر را نیزه بزدند بر پشت، و از سینه بیرون آوردند و بیفتاد، و لشکر هزیمت شد، و به هرجانبی که هنجاری^۴ می یافتند می گریختند. پس، به یکبار غلامان الپتگین از تنگه بیرون آمدند و در لشکر گاه ایشان افتادند: هر چه از اسب و استر و سیمینه و زر و دیبا و غلام یافتند بگرفتند، و خیمه و فرش و مانند این بگذاشتند و بازگشتند، و تا يك ماه مردمان دیههای بلخ از آن لشکر گاه قماش^۵ می کشیدند. و آنچه کشته آمده بود آن روز، بشمردند: چهار هزار و هفتصد و پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان^۶.

۱- یعنی آماده جنگ شدند. ۲- درست یعنی کامل، تمام. ۳- گزیده.

۴- هنجار: راه غیر معمول، بیراهه، راه و روش. ۵- جمع قماش، اسباب و

اثاث خانه، کالا. ۶- یعنی به استثنای زخمیان.

فصل سی و نهم

اندر باب امیرحرس و چو بداران

امیری حرس^۱، به همه روزگار، یکی از شغل‌های معظم بوده است، چنانکه گذشت. از امیرحاجب^۲ بزرگ هیچ کس بزرگتر از امیرحرس بردرگاه نبوده است و باشکوه‌تر؛ از بهر آنکه شغل او تعلق به سیاست^۳ دارد، و همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسد؛ و پادشاه چون با کسی خشم گیرد او را^۴ فرماید گردن زدن و دست و پای بریدن و بردار کردن و چوب زدن و به زندان و به چاه کردن؛ و مردمان از بهر تن و جان خویش باک ندارند مال فدا کردن. و همیشه امیرحرس را کوس و علم و نوبت^۵ بوده است؛ و مردمان از او بیش ترسیدندی که از پادشاه. و اندر این روزگار، این شغل خَلَق^۶ شده است، و رونق این کار پیرده اند. اَقَلّ حال، پنجاه مرد چو بدار باید که مدام بردرگاه باشند؛ بیست با چوب زر و بیست با چوب سیم و ده با چوب‌های بزرگ. و امیرحرس، باید که او را آلتی و تجملی بود هر چه نیکوتر، و حشمتی بود هر چه تمامتر. اگر این که هست بر این جملت بتواند ساخت بسازد، و اگر نه او را به کسی دیگر بدل کند.

روش کار راندن

مأمون خلیفه روزی باندیمان نشسته بود. گفت: «من دو امیرحرس دارم؛ و کار هر دو، از بامداد تا شب، گردن زدن، و بردار کردن و دست و پای بریدن و چوب زدن و به زندان کردن است؛ و مردمان پیوسته یکی را می ستایند و آزادی می کنند^۷ و از وی خوشنودند و آن دیگر را می نکوهند^۸، و چون نام او بر ندلعت و نفرین می کنند و پیوسته از او بگله^۹ باشند. ندانم سبب چیست. کسی بایستی معلوم

-
- ۱- حرس جمع حارس؛ نگهبان ۲- سمتی بوده است نظیر آجودان لشکری امروز ۳- عقوبت، تنبیه، کیفر. ۴- یعنی امیرحرس را. ۵- نگهبانی، نگهبانی خیمه. ۶- کهنه. ۷- آزادی کردن؛ سپاسگزاری. ۸- حق شناسی. ۹- یعنی نکوهش می کنند، بدگویی می کنند. فعل مضارع از نکوهیدن. ۹- یعنی گله‌مند. «به» بر سراسم در آمده وصف ساخته است مانند: بهوش، بسزا، بخرد، بنوا.

گردانیدی این حال، که کار هر دو یکسان است: چرا مردم از یکی آزادی می‌کنند و از یکی گله؟» ندیمی گفت: «اگر بنده را سه روز زمان^۱ بدهد، خداوند را این حال معلوم گردانم.» گفت: «دادم.»

این ندیم به‌خانه رفت و چاکری شایسته را گفت: «تو را کاری از جهت من می‌بیاید کردن. در شهر بغداد امروز دو امیر حرس‌اند: یکی مردی پیراست و یکی کهل^۲. باید که فردا، شبگیر^۳، برخیزی و به‌خانه این پیر مرد شوی؛ و چون این پیر مرد از حجره به‌سرای بازآید بنگرتا چون نشیند و چه گوید و چه کند، و چون مردمان پیش‌روند و مجرمان را پیش‌آرند، چه رود و چون فرماید: همه ببینی و یادگیری و مرا معلوم کنی. و پس فردا همچنین پگاه، به‌سرای آن کهل روی و هر چه رود، از اول تا آخر، از گفتار و طریقت او هر چه ببینی بیایی و مرا باز نمای^۴.» گفت: «فرمانبردارم.»

دیگر روز شبگیر، آن چاکر برخاست و به‌سرای امیر حرس پیر شد و بنشست. زمانی بود^۵. فراشی بیامد و شمع^۶ در صف^۷ بنهاد و مصلا^۸ نماز بیفکند و چند پاره مصحف^۹ و دعوات^{۱۰} و سُبْحَه^{۱۱} بر سر مصلی نهاد، و آنکه پیر مرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بکرد و مردمان همی آمدند. امام بیامد و قیامت^{۱۲} گفت و نماز به جماعت بکردند.

آن پیر از مصحفها لختی قرآن و دعا بخواند؛ و چون از ورد پیرداخت، سُبْحَه برگرفت و می‌گردانید و تسبیح و تهلیل^{۱۳} می‌خواند و مردمان در می‌آمدند و سلام می‌گفتند. بعضی می‌رفتند و بعضی می‌نشستند؛ تا آفتاب برآمد و زمانی بگذشت. آنکه پرسید که «امروز هیچ گناهکاری را آوردند؟» گفتند: «بر نای^{۱۴} را آورده‌اند که یکی را کشته است.» گفت: «کسی بر وی گواهی می‌دهد؟»

- ۱- یعنی مهلت.
- ۲- میان‌ه سن، کسی که سن او میان سی و پنجاه باشد.
- ۳- سحرگاه، صبح زود.
- ۴- باز نمودن؛ شرح دادن، بیان کردن.
- ۵- یعنی مدتی گذشت.
- ۶- سکو، ایوان سقف‌دار.
- ۷- سجاده، جای نماز.
- ۸- قرآن.
- ۹- دعاها، جمع دعوت.
- ۱۰- تسبیح که با آن ذکر می‌گویند.
- ۱۱- مخفف اقامه.
- ۱۲- سبحان الله، و لا اله الا الله.
- ۱۳- بر نا، جوان.

گفتند: «نی، که از خود مقر است.» گفت: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ، درآوردش تا ببینم.» برنا را در آوردند. چون چشمش بر او افتاد، گفت: «این است؟» گفتند: «آری.» گفت: «این هیچ سیمای گناهکاران ندارد و فر مردم زادگی و مسلمانی از وی می‌تابد. نه همانا که بردست او چنین خطایی رود^۱. می‌پندارم دروغ گویند. من سخن کس بر او نخواهم شنیدن. چه حدیث^۲ است؟ هرگز از این برنا این کار نیاید. ببینید که دیدار^۳ او خود براو گواهی می‌دهد.» چنانکه او می‌شنید؛ تا یکی گفت: «ای امیر، او خود به گناه خویش مقر است.» بانگ بر آن کس زد که «خاموش باش. سخن از تو که می‌پرسد؛ از خدای نترسی، بیهوده درخون برنایی مسلمان می‌شوی؟ این برنا عاقلتر از آن است که چنین کاری کند و یا چیزی گوید که هلاک او اندر آن باشد؛» مقصود آن بود تا مگر آن برنا منکر شود و از گفته خویش باز گردد.

پس روی سوی برنا کرد و گفت: «چه می‌گویی؟» برنا گفت: «از قضای خدای چنین کاری بردست من رفت به خطا؛ و این جهان را جهانی دیگر است، من بدان جهان طاقت عذاب خدای، عزوجل، ندارم. حکم خدای بر من بران.» امیر حرص خویشتن را کرساخت، روی به مردمان کرد و گفت: «من نمی‌شنوم که او چه می‌گوید. مقر می‌آید یا نه؟» گفتند: «آری، اقرار می‌کند.» گفت: «ای پسر، تو هیچ سیمای گناهکاران نداری. مگر کسی از دشمنان تو تو را برای نداشته است که چنین گویی، و هلاک تو خواسته است. نیک بیندیش.» گفت: «ای امیر، هیچ کس مرا بر این نداشته است. گناهکارم، حکم خدای بر من بران.» امیر حرص چون دانست که از قول خویش باز نمی‌گردد و آن تلقین^۴ سود نمی‌دارد و تن کشتن رانهاده است، برنا را گفت: «چنین است که تومی‌گویی؟» گفت: «چنین است.» گفت: «حکم خدای بر تو برانم؟» گفت: «بران.» پس روی به مردمان کرد و گفت: «شما هرگز مردی برنای خدای ترس مسلمان عاقبت بین چنین که این برناست دیده‌اید؟ من باری ندیده‌ام. نور نیکبختی و مسلمانی و نشان حلال‌زادگی از او همچنان همی‌تابد که روشنی از آفتاب. او از بیم خدای

۱- یعنی همانا بردست او چنین خطایی نرود. ۲- حدیث: سخن. ۳- دیدار. ۴- جهره.

در دهان نهادن، القا کردن سخن.

اقرار می‌کند و می‌داند که می‌باید مردن. آن دوست‌تر می‌دارد که پاک و شهید به نزدیک خدای، عزّوجلّ، رود؛ میان او و میان بهشت، با حور و قصور^۱، قدمی مانده است. اینک مردم بختیار آمرزیده و بهشتی چنین باشد.»

پس برنا را گفت: «برو، سروتن بشوی و بیا و دو رکعت نماز بگزار و کردارها از خدای، عزّوجلّ، بخواه و توبه کن و استغفار بگوی تا حکم خدای بر تو برانم.»

برنا برفت و غسل کرد و باز آمد؛ و مصلیٰ فرمود افکندن، تادو رکعت نماز کرد و توبه و استغفار بگفت و پیش آمد و بایستاد.

امیر حرس گفت: «گویی می‌بینم که هم اکنون این برنا مصطفیٰ را، صلی الله علیه، خواهد دیدن در بهشت. و با شهیدان خواهد نشست چون حمزه و حسن و حسین و مانند ایشان.»

همچنین حدیثهای مرگ را اندر دل این برنا چنان شیرین گردانید که برنا را شتاب گرفته بود که هر چه زودتر او را بکشند. پس فرمود تا برنا را برهنه کردند و چشمهایش بیستند، و او را از این معنی همچنان می‌گفت. سیّافی^۲ استاد بیامد، با شمشیری چون قطره‌ای آب، و بر سر او بایستاد، چنانکه برنا خبر نداشت. امیر حرس ناگاه به چشم اشارت کرد؛ سیّاف سبک^۳ شمشیر بزد و سر برنا را به یک زخم^۴ بینداخت. و تنی چند را که به جرمی گرفته بودند به زندان فرستاد تا درستی^۵ ایشان بکنند؛ و برخاست و به حجره درون شد و مردمان پیرا کنند. و این چاکر پیش ندیم آمد و هر چه دیده بود باز گفت.

و دیگر روز پگاه، برخاست و به سرای امیر حرس دومی شد، و بنشست؛ و مردمان و عوانان^۶ یک می‌آمدند، تا سرای پر شد. چون آفتاب برآمد و بلند گشت، آنگاه این امیر حرس از حجره بیرون آمد و بار داد، گره درابر و افکنده و چشمها خمار آلود، گویی همه شب فرشته کشته است؛ و عوانان در پیش او افتادند

۱- کاخها، کاخهای بهشتی، جمع قصر. ۲- سیّاف: شمشیرزن (از سیف).

۳- یعنی چست، تند، بر فور. ۴- ضربه. ۵- درستی در اینجا به معنی

بررسی و تحقیق و اثبات است. ۶- عوان: مأمور، پاسبان.

وهر که اورا سلام گفتی عليك نگفتی، و اگر گفتی چنان گفتی که گویی با آن کس به خشم استی.

زمانی بود. پرسید که «هیچ کس را آورده اند؟» گفتند: «برنایی، دوش، مست گرفته اند چنانکه هیچ عقل نداشت.» گفت: «بیاریدش.» برفتند و آوردندش. چون چشمش بر برنا افتاد، گفت: «این است؟» گفتند: «آری.» گفت: «من دیر است تا این را می جویم. این حرامزاده ای است، ازین^۱ مفسدی، شریری، شب روی^۲، معربدی^۳، خداناترسی، فتنه انگیزی که در همه بندگان مثلش نیست. این را نه حد می باید زد که گردش می باید زدن. و از وی هیچ کاری نیاید مگر شب و روز دم فرزند مردمان گرفته باشد^۴، که پسران را زشت نام کند و که زنان را بدنام کند، و هیچ روزی نیست که ده تن از این، پیش من، به گله نیایند، و من از چندین گاه این را می طلبم.»

چندان از این معنی بگفت که این برنا می خواست که گردن او بزدندی تا از جفا گفتن او برستی. پس بفرمود تا تازیانه ای چند نیک بیارند. و گفت: «فروگیریدش و بر سر و پایش نشینید و چهل تازیانه اش بزنی چنانکه زمین به دندان بگیرد.»

چون حد بزدنش^۵، خواستند که اورا به زندان برند: زیادت از پنجاه مرد کدخدای معروف درآمدند از جهت این برنا، و به صلاح و مستوری^۶ و جوانمردی و همان دوستی و نیکو سیرتی و نیکو اعتقادی او گواهی دادند و شفاعت کردند تا او را که چوب بزدند رها کند، و با این همه، خدمتی^۷ بدهد. آرم^۸ پیران و کدخدایان نگه نداشت و اورا به زندان فرستاد. و کدخدایان

۱- «ازین» برای بیان جنس است یعنی آن چنان تباهکاری شریری ... سعدی فرماید:

ازین مه پاره ای عابد فریبی ملایک صورتی طاووس زیبی

۲- شبرو؛ دزد. ۳- معربد؛ عربده کش، بدمستی کننده. ۴- یعنی

به دنبال فرزند مردمان می رود. ۵- حد زدن؛ مجازات کردن، حد

مجازات شرعی که مقدارش قطعی است. ۶- پاکدامنی. ۷- پیشکش

و هدیه، مرکب از «خدمت» و یاء نسبت (لیاقت). ۸- احترام.

دل‌آزرده بازگشتند و مردمان براونفرین همی کردند؛ و او برخاست و در حجره شد. و این چاکر ندیم بازگشت و هرچه رفته بود با ندیم بگفت.

و ندیم روز سوم پیش مأمون رفت؛ و ازسیرت و طریقت هردو امیر حرس، چنانکه شنیده بود، با امیرالمؤمنین مأمون بازگفت. مأمون تعجب بماند و گفت: «عَفَاَ اللَّهِ^۱ این پیرمرد! و لعنت بر آن سگ باد! که او با آزاد-مردی مست این سفاهت کرد، باخونی^۲، نَعُوْذُ بِاللَّهِ، خود چه کند؟» فرمود تا او را از امیری حرس بازکردند^۳ و معزولش کردند و ایسن برنا را از زندان بیرون آوردند، و این شغل هم بدان پیرمرد نگاه دارند و او را به تازگی^۴ خلعت پوشانند و بهمه وجوه^۵ فارغ دل دارند.

داستان یوسف و کُرسف

گویند در روزگار بنی اسرائیل فرمان چنان بود که هر که چهل سال تن خویش را از گناه کبایر نگاه داشتی و روز روزه داشتی و نمازها به وقت خویش بگزاردی و هیچ کس را نیاززدی، سه حاجت او به نزدیک خدای، عزوجل، روا بودی و هرچه خواستی میسر گشتی.

در آن روزگار، مردی بود از بنی اسرائیل، پارسا و نیکمرد، نام او یوسف، و زنی همچون او پارسا و مستوره، نام او کُرسف. این یوسف بر این گونه چهل سال طاعت کرد خدای را، عزوجل، و این عبادت را به سربرد؛ و با خود اندیشید که «اکنون چه چیز خواهم از خدای، عزوجل؟ کسی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواسته شدی که بهتر بودی.» هر چند اندیشید، کسی موافق یادش نیامد. در خانه شد. چشمش بر زن افتاد. بادل گفت: «در همه جهان مرا کسی از زن خویش دوست تر نیست، وجفت من است و مادر فرزندان من است و نیکی من

۱- خدایش ببخشایاد. ۲- قاتل ۳- باز کردن، معزول کردن.

۴- از نو، مجدداً. ۵- صورتها، موارد.

نیکی او باشد و مرا از همه خلق بهتر خواهد، صوابتر که این تدبیر با او کنم.» پس زن را گفت: «بدان که من طاعت چهل ساله به سر بردم و سه حاجت من رواست، و در همه جهان مرا نیکخواه‌تر از تو کسی نیست. چه گویی؟ چه خواهم از خدای، عزوجل؟» زن گفت: «دانی که مرا در همه جهان تسوی، و چشم من به تو روشن است، و زنان تماشاگاه و کشتزار مردان باشند، و دل تو همیشه از دیدار من خرم باشد، و عیش تو از صحبت من خوش بود. از خدای، تعالی، بخواه تا مرا که جفت توام، جمالی دهد که هیچ زن را نداده است، تا هر وقت که از در آیی و مرا با آن حسن و جمال بینی، دل تو خرم شود و تا ما را در این جهان زندگانی باشد به خرمی و شادی به سر ببریم.»

مرد را حدیث زن خوش آمد. دعا کرد و گفت: «یارب، این زن من را حسنی و جمالی ده که هیچ زن را نداده‌ای.» ایزد، تعالی، دعای یوسف را اجابت کرد. زن او دیگر روز، نه آن زن بود که به شب خفته بود: صورتی گشته بود که هرگز جهانیان به نیکویی او ندیده بودند.

و یوسف که او را بر آن جمال بدید، متحیر ماند و از شادی در پوست نمی‌گنجید. و این زن را هر روز جمال و نیکویی همی افزود. در یک هفته حسن و جمال او به جایی رسید که هیچ بیننده در او تمام نتوانستی نگریستن. هزار بار از نما و آفتاب نیکوتر و از حور و پری لطیف‌تر و زیباتر. خبر نیکویی او در جهان پیراگند. زنان، از شهر و روستا و از دورجایها، به نظاره او می‌آمدند و به تعجب باز همی گفتند.^۱

پس روزی، این زن در آینه همی نگریست، و آن جمال بکمال^۲ خویش می‌دید، و در نگار صورت روی و موی و لب و دندان و چشم و ابروی خویش تماشا می‌کرد، عجیبی و کبری در دل آورد و منی کرد و گفت: «امروز در همه جهان چون من کیست و این حسن و جمال که مراست که راست؟ من چه در خورد این مردکم که نان جوین خورد، و آن نیز نیم سیر بود، و از نعمت دنیاوی بهره

۱- باز گفتن؛ باز گو کردن، نقل کردن. ۲- کامل. «به» بر سر اسم در آمده

ندارد وزندگانى به سختى مى گذارد؟^۱ من درخورد پادشاهان و خسروان روى زمينم. اگر بيايند مرا در زر و زيورگيرند.

از اين معنى، هوس و تمنّاها درس اين زن شد، و بى فرمانى و لجاج و ستيزه كارى پيش آورد، و سقط گفتن^۲ و جفا كردن بردست گرفت، و هرساعت شوى را گفتى: «من چه درخورد تو باشم، كه تو نان جوين چندان ندارى كه سير بخورى!» سه چهار كودك طفل داشت از اين يوسف. دست از داشتن^۳ و شستن و خورد و خواب ايشان بداشت، و از بدسازى^۴ به جايى رسيد كه يوسف از او به جان آمد و ستوه شد و سخت اندرماند. روى به آسمان كرد و گفت: «يارب، اين زن را خرسى گردان.» اين زن، در وقت، خرسى گشت و نكال شده؛ و همه روز در كرد در و بام مى گشت، و هيچ از آن سراى دورتر نشدى، و همه روز آب از چشم همى دويدى. و اين يوسف در داشتن كودكان خرد و ايشان را شستن و خورانيدن و خسانيدن چنان درماند كه از طاعت و پرستش خداى عز و جل، بازماند و نمازش از وقت مى شد.^۵

ديگر باره درماند و عاجز شد. ضرورتش^۶ بدان آورد كه روى به آسمان كرد و دست برداشت^۷ و گفت: «يارب، اين خرس گشته را زنى گردان، چنانكه بود، و دلى قانعش بده تا بر سر اين كودكان خرد مى باشد و تيمار ايشان مى دارد، چنانكه مى داشت، تا من بنده به عبادت تو خداى كريم مشغول گردم.» در حال، اين زن، همچنان كه بود، زنى گشت، و به تيمار كودكان مشغول گشت، و هرگز از اين حال ياد نياورد، و پنداشت كه آنچه ديده است در خواب ديده است؛ و چهل ساله عبادت يوسف هباء منثور^۸ شد و حبطه^۹ گشت به سبب هوا و تدبير زن.

- ۱- گذاردن، گذراندن. ۲- سخن درشت گفتن، دشنام دادن. ۳- نگهدارى، سرپرستى. ۴- ناسازگارى، بدخوبى. ۵- مايه عذاب، آنچه مايه پند و عبرت ديگران باشد. ۶- يعنى بيگناه مى شد، قضامى شد. ۷- يعنى ضرورت اورا، «ش» ضمير شخصى مفعولى است. ۸- يعنى بلند كرد، به آسمان برداشت. ۹- گردپراكنده، نابود و هدر. ۱۰- باطل، بوج، ضايع.

خروج بابك

بعد از این چون نه سال برآمد، بابك خروج کرد از آذربایگان. اینها^۱ قصد کردند که بدو پیوندند. شنیدند که لشکری به راه ایشان فرستاده اند، بنرسیدند و از راه بازگشتند و پیراگفتند.

دیگر، پس در سال دویست و دوازده، در ایام مأمون، خرمدینان خروج کردند از ناحیت سپاهان^۲ و ترمدین و کاپله و کره^۳ و باطنیان^۴ با ایشان پیوستند و فسادها کردند، و به آذربایگان شدند و به بابك پیوستند. و مأمون، محمدبن-حمیدطایی را به جنگ بابك فرستاد، تا با خرمدینان جنگ کند؛ و فرموده بود تا اول با زریق بن علی بن صدقه حرب کند، که او عاصی شده بود و در کوهستان عراق ولایت می کرد و کاروانها می زد. برفت^۵، و هیچ از خزائن مأمون نخواست، و به مال خویش لشکر را روان کرد، و به جنگ زریق شد، و زریق را بگرفت، و قوم او را هلاک کرد و پیراکنده کرد. مأمون قزوین و مراغه و بیشتر از آذربایگان او را داد.

و پس، به جنگ بابك رفت^۵. و میان او و بابك شش ماه جنگهای عظیم رفت، به آخر در آن جنگ کشته شد، و برایشان ظفر نیافت. و کار بابك بالا گرفت، و خرمدینان سپاهان را به سپاهان فرستاد. و مأمون از کشتن محمدبن حمید سخت دلتنگ شد، در حال، عبدالله طاهر را، که والی خراسان بود، به جنگ بابك نامزد کرد، و همه ولایت کوهستان و آذربایگان، آنچه گشاده بود^۶، بدو داد. عبدالله برخاست و به آذربایگان شد. بابك با او بس نیامد^۷؛ در دژی گریخت محکم و جمع خرمدینان پیراگفتند.

دیگر، چون سال دویست و هجده در آمد، دیگر باره خرمدینان پارس

۱- ظاهر مقصود باطنیان است. ۲- اصفهان. ۳- کرج. ۴- نام دیگر

اسماعیلیان یا قرمطیان یا شیعه هفت امامی است. ۵- یعنی محمدبن

حمیدطایی. ۶- یعنی فتح شده بود. ۷- یعنی نتوانست با او

برابری کند.

وسپاهان و جمله کوهستان و آذربایگان خروج کردند، بدانکه^۱ مأمون به روم شده بود؛ و همه به يك شب وعده نهاده بودند، و به همه شهرها و ولایتها، به تدبیر بابك، راست آن شب^۲، خروج کردند؛ و عاملان شهرها را بکشتند، و از مسلمانان بسیار بکشتند، و خانه‌ها غارت کردند، و فرزندان مسلمانان را به بردگی پیردند و در پارس مسلمانان جمع شدند. و برایشان ظفر یافتند، و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند. اما در سپاهان خرم‌دینان جمع شدند، به دار و ترم‌دین؛ و سر^۳ ایشان مردی بود، علی بن مزدك، از در شهر بیست هزار مرد عرض کرد، و با برادر به کره^۴ شد، و ابو دلف غایب بود، و برادرش معقل به کره بود، با پانصد سوار، مقاومت نتوانست کرد، بگریخت و به بغداد شد.

و علی بن مزدك کره بگرفت و غارت کرد، و هر که یافت از مسلمانان بکشت. و زنان و فرزندان عجلیان را برده کرد و پیرد. و از آنجا به آذربایگان شد تا به بابك پیوندد. و از همه جانبی خرم‌دینان روی به بابك نهادند. اول، ده هزار بودند بیست هزار و پنج هزاره شدند، و میان کوهستان و آذربایگان، به شهری که آن را شارستانه خوانند، گرد آمدند، و بابك به ایشان پیوست.

معتم، اسحاق را با چهل هزار سوار به کارزار ایشان فرستاد؛ و اسحاق ناگاه بر سر ایشان شد. و جنگ در پیوست؛ و آخر، ایشان را بشکست شکستنی سخت. بابك بگریخت؛ و لشکر اسحاق شمشیر در نهادند و می‌کشتند. بیرون از زینهارى^۵، آنچه در این يك جنگ کشته آمد از خرم‌دینان، بشمرند: صد هزار مرد درآمد. و جمعی که قصد سپاهان کرده بودند، مقدار ده هزار مرد برآمد، با برادر علی بن مزدك^۶. و سرایهای رئیسان شهر بر خویشتن بخشید^۷؛ و زن و فرزند با خویشتن آورده بود. امیر اصفهان، علی بن عیسی، غایب بود. قاضی و رئیسان و مردم شهر و اعیان به جنگ ایشان شدند، و از سه جانب ایشان در-

۱- بدان جهت که. ۲- درست در همان شب. ۳- رئیس. ۴- کرج.

۵- یعنی بیست و پنج هزار. ۶- بجز امان داده شدگان. ۷- یعنی

جمعی که با برادر علی بن مزدك، قصد سپاهان کرده بودند به ده هزار مرد برآورد شد. ۸- یعنی برادر علی بن مزدك، از پیش، سرایهای رئیسان

شهر را از آن خویشتن دانست.

آمدند، و ایشان را بشکستند، و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و به شهر آوردند و به بندگی می داشتند، هر چه بالغ بودند از پسران گردن بزدند و به چاهها انداختند.

بعد از این بهشش سال، معتصم به شغل خرمدینان پرداخت و افشین را نامزد کرد به کارزار بابک. افشین لشکرها برداشت و روی به بابک نهاد. و هر کجا خرمدینی و باطنی بود بهمدد بابک شدند؛ و در جمله، دو سال جنگ می کردند، و چند کارزارهای سخت میان افشین و بابک برفت، و از هر دو جانب بی حد و اندازه مردم کشته شد. و عاقبت افشین حیلتي بکرد: لشکر خویش را بیشتر پراکنده کرد، چنانکه در شب تاریک خیمه ها برکنند و به دوفر سنگ پستر شدند و می بودند. پس افشین کس به بابک فرستاد که «مردی خردمند و پخته را بهمن فرست تا با او سخنی چند بگویم، که مصلحت ما هر دو اندر آن است.»

بابک مردی را بدو فرستاد. افشین او را گفت: «بابک را بگوی: هر کاری را عاقبتی باشد. این سر آدمی گندنا^۱ نیست که بار دیگر بروید. مردمان من بیشتر کشته شدند و ازده یکی نمانده است. دانم که از جانب تو همچنین باشد. بیا تاصلحی بکنیم. تو بدین ولایت که داری قناعت کن و به صلاح بنشین، تا من بازگردم و از جهت تو از امیر المؤمنین فرمان ولایتی بستانم و بفرستم؛ و اگر فرمان نبری بیا تا به یکبارگی دستی بزнім، تا دولت کرا یاری کنند.» رسول از پیش افشین بیرون آمد. ازهرجانبی نگاه می کرد: تا حد لشکر بدید و آنچه دید، همه سبکبار، گویی بر جناح هزیمت اندی^۲.

چون پیش بابک رسید، پیغام گفت و اندکی لشکر باز نمود؛ و جاسوسان همین خبر آوردند. بر آن اتفاق افتاد که بعد از سه روز، جنگ بزرگ بکنند. پس افشین کس بدان لشکرها فرستاد که «باید که روز مصاف، در شب بیایید، و بردست راست و چپ مسافت یک فرسنگ و نیم فرسنگ کوهها و دره ها بود، از پس کوهها و دره ها روان و پنهان شوید. چون من به هزیمت بروم و از لشکرها بگذرم مسافتی دور، و ایشان بعضی در قفای من ایستند و بعضی به غارت لشکرگاه مشغول شوند،

۱- تره ۲- یعنی گویی سر هزیمت و فرار دارند و بر بال هزیمت سوارند.

شما از پس کوهها بیرون تازید و راه دره برایشان بگیرید، تا باز دره بتوانند
شدا، و من رجعت کنم.»

پس روزمضاف، بابک لشکر از تنگ بیرون آورد، زیادت از صد هزار
سوار و پیاده بود. لشکر افشین به چشم ایشان حقیر آمد، از آنچه دیده بودند
از لشکرها، لشکر زیادتی ندیدند، پس جنگ در پیوستند. و از هر دو جانب جنگی
سخت بکردند. و بسیار کس کشته آمد؛ و به وقت زوال، افشین به هزیمت رفت؛
و از لشکرگاه که از یک فرسنگ بگذشت علمدار را گفت: «علم بدار و بایست.»
لشکر هر چه می رسیدند می ایستادند. و بابک گفته بود: «به غارت مشغول مشوید،
تا به یکبارگی دل از افشین و لشکرش فارغ کنیم.» هر چه سوار بود با بابک در
ققای افشین می شدند؛ و پیاده^۲ در لشکرگاه افتادند و به غارت مشغول شدند.
بیست هزار سوار، خویشتن از پس کوهها، از چپ و راست، بیرون او کردند و
همه صحرا پیاده خرمین دیدند. راه دره برایشان بگرفتند، و پس شمشیر
در نهادند؛ و افشین با بیست هزار سوار رجعت کرد. بابک را و لشکرش را در
میان گرفتند. و هر چند کوشید بابک، راه گریز نیافت. افشین در رسید، او را
بگرفت؛ و تا نماز دیگر می تاختند و می کشتند. زیادت از هشتاد هزار مردم
خرمیدین کشته آمد. و غلامی را با ده هزار سوار و پیاده زیر دژ بابک بگذاشت^۳
و خود با اسیران و بابک به بغداد شد، و به علامتی بابک را در بغداد بردند.

چون چشم معتصم بر بابک افتاد، گفت: «ای سگ، چرا در جهان فتنه
انگیختی و چرا چندین هزار مسلمان بکشتی؟» هیچ جواب نداد. فرمود تا
هر چهار دست و پایش ببریدند.

چون یک دست ببریدند، دست دیگر در خون زد و در روی مالید و همه
روی را از خون سرخ کرد. معتصم گفت: «ای سگ، باز این چه علم است؟»
گفت: «در این حکمتی است.» گفتند: «آخر بگوی، چه حکمت است؟» گفت:
«شما هر دو دست و پای من بخواهید بریدن، و گونه مردم از خون سرخ باشد،
و چون خون از تن برود، روی زرد شود. هر که را دستها و پایها ببرند خون

۱- یعنی نتوانند به سوی دره روند. ۲- یعنی لشکر پیاده

۳- یعنی افشین.

در تن وی بنماید. من روی خویش به خون سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود، نگویند که از بیم و ترس رویش زرد شد. پس فرمود تا پوست از گاوی با شاخهایش باز کردند، و همچنان تازه بیاوردند، و بآب را در میان آن پوست گرفتند، چنانکه هر دوشاخ بر دو بناگوش آمد، و بدوختند و پوست خشک شد. پس همچنان زنده بر دارش نشاندند، تا به سختی بمرد.

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصر خسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهار مقاله نظامی عروضی
۷. پیر چنگی از مثنوی معنوی
۸. منطق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیرالملوک) از خواجه نظام الملک
۲۶. برگزیده سندهادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرارالتوحید از محمد بن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة الاولیاء

۲۹. برگزیدهٔ کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصهٔ داستان) از فخرالدین اسعد گرگانی
۳۱. برگزیدهٔ اشعار وحشی بافقی
۳۲. خسرو و شیرین (خلاصهٔ داستان) از نظامی گنجوی
۳۳. برگزیدهٔ گرشاسبنامه
۳۴. نمونهٔ اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونهٔ اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامهٔ فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصهٔ داستان)
۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیدهٔ اشعار سنائی
۴۳. برگزیدهٔ هفت پیکر نظامی
۴۴. داستان ابراهیم از ترجمهٔ تفسیر طبری
۴۵. برگزیده‌ای از قصص الانبیاء
۴۶. برگزیدهٔ حدیقهٔ سنائی
۴۷. برگزیدهٔ اشعار یغمای جندقی
۴۸. منتخب کليلة و دمنه
۴۹. گزیدهٔ قصاید سعدی
۵۰. گزیدهٔ راحة الصدور و آية السرور
۵۱. گزیدهٔ جهانکشای جوینی
۵۲. چند مرثیه از شاعران پارسی‌گوی
۵۳. گزیدهٔ اشعار سراج‌الدین قمری آملی
۵۴. گزیدهٔ اشعار فارسی اقبال لاهوری
۵۵. گزیدهٔ اشعار سیف فرغانی
۵۶. گزیدهٔ تاریخ بیهقی
۵۷. گزیدهٔ غزلیات شمس
۵۸. گزیدهٔ غزلهای فیاض لاهیجی